

نگار

نوبه هنر و ادبیات

با آثاری از:

- سیامک گلشیری ● جمال میرصادقی ● حسین سناپور ● جواد جزینی
 - محمد محمدعلی ● امیر حسین زادگان ● مهناز رضایی ● کیتا گرکانی
 - نیلوفر دهنی ● شعله حکمت ● کیوان مهرانی ● محمدرضا ربیعیان
 - میترا کیوانمهر ● مهدی علاقمند ● فواد محمدی ● مهناز کریمی
 - عباس صفاری و...
 - فیلیپ راث ● اوید ● آرتور رمبو ● کین کینون ● مورایا سیمون
 - کورت ونه گات ● هاروکی موراکامی ● فرناندو سورتینو ● فاتود یوم و...
- ماهانامه فرهنگی/اجتماعی/سیاسی سال هشتم / خرداد ۷۰۰/۸۶ تومان



کافه نشین روغن فکرانه!
انجماد در نقطه صفر

فیلیپ راث،
ملاقات با مرگ،
دیدار با زندگی
کورت ونه گات،
راوی خندان ایالت انکار





بزن آن پرده، اگر چند تو را سیم
از این ساز گسسته

بزن این زخمه

بر آن سنگ

بر آن چوب

بر آن عشق

که شاید

بردم راه به جایی

نغمه سرکن که جهان

تشنه آواز تو بینم

چشمم آن روز میباید

که خاموش

درین ساز تو بینم

نغمه تو ست بزن

آن چه که مانده بدانیم

اگر این «پرده براقند»

من و تو نیز مانیم،

اگر چند مانیم

و بگویم مانیم

شکری

صعب

استیادین شهنساز

جاودانه موت ایران

آزما

ماهنامه
فرهنگی
سیاسی
اجتماعی

سال هشتم / خرداد ۸۶ / شماره ۵۱

مدیر مسئول و صاحب امتیاز: ندا عابد

سر دبیر: هوشنگ اعلم

مشاور ماهنامه: دکتر رضا کاشفی

بخش ترجمه: میترا کیوانمهر، محمدرضا عابد

مشاوران و همکاران: دکتر نجمه شبیری، دکتر عباس پژمان، نازنین نوذری، جواد

ذوالفقاری، گیتا کرکانی

طراح گرافیک: بهرام بیدگلی

حروفچین: مریم حلیقه

لیتوگرافی: سبحان (۸۸۴۶۲۶۹۹)

چاپ: سلام (۳۳۰-۵۲۰۰)

نشانی پستی مجله: تهران - صندوق پستی ۱۶۸۳ - ۱۹۳۹۵

نشانی دفتر مجله: خیابان انقلاب - نرسیده به میدان فردوسی - کوچه پارس -

کوچه جهلگیر - پلاک ۱۵ - طبقه ۴ - واحد ۱۵

تلفکس: ۶۶۷۹۲۲۴

پست الکترونیکی: azma_m_2002@yahoo.com

دسترسی الکترونیکی: www.magiran.com/azma

آزما در ویرایش و کوتاه کردن مطالب آزاد است.

عقاید نویسندگان مطالب لزوما عقاید آزما نیست.

نقل مطالب آزما با ذکر مأخذ باعث سپاس خواهد بود.

مطالب فرستاده شده برای آزما بازگردانده نمی شود.

نمایه

۴	حکایت تلخ تاریخ
۶	نقشنی بر ایوان خانه‌ای ویران
۷	ادبیات کافی شاپی
۱۲	ساختار درونی، مشکل اساسی مطبوعات ایران
۱۴	جهانی برآمده از چوب و استخوان
۱۶	فیلیپ راث - دیدار با مرگ، ملاقات با زندگی
۲۰	اختصاصات آثار نمایشی نوین
۲۲	انقلاب الکترونیک در موسیقی
۲۴	شعر ایرانی
۳۰	شعر خارجی
۳۹	داستان خارجی
۴۲	داستان ایرانی
۴۴	کافه فیروز
۴۵	رویداد



گودالی به وسعت همه تاریخ

فروردین و اردیبهشت، مثل همه ماه‌ها و هفته‌های پیش‌تر، پر بود از اتفاقات گوناگون و خیرهای گوناگون‌تر. مردمی که نیمه شب‌ها تا صبح در مقابل اداره پست برای دریافت کارت بنزین انتظار می‌کشیدند. برای گذران ساعات طولانی انتظار و این که حوصله‌شان سر نرود با هم حرف می‌زدند سر صحبت آسان‌باز می‌شد. یکی به اعتراض چیزی می‌گفت و دیگری دنباله‌اش را می‌گرفت و این جورری خیلی‌ها در مراسم شبانگامی جلو پستخانه‌ها با هم دوست و رفیق، و حتی فامیل شدند و خیلی‌ها توانستند کارت سوخت بگیرند و خیلی‌ها هم دست خالی بر گشتند چون کارشان اشکال داشت.

در این مراسم شبانه، همه، از همه چیز حرف می‌زدند. از عواقب گران شدن بنزین و این که تورم موجود چند برابر می‌شود. از گرانی قیمت خانه و اجاره بها. از این که یک کارمند یا بازنشسته‌ای که ماهی دویست هزار تومان حقوق می‌گیرد چگونه باید زندگی کند. از مبارزه با بدحجابی و ارادل و اوباش تا انرژی هسته‌ای، از احمدی‌نژاد تا خاتمی، از سیر تا پیاز از این که روز روشن در وسط خیابان آن هم وسط شهر برایت قمه می‌کشند از زن‌های خیابانی و دخترکان فراری سابق، همه اتفاقات داخلی و خارجی از کاخ سفید تا کرملین، از بغداد تا فلسطین، از نان و گوشت و میوه گرانی تا پنت هاوس‌های مردان چهار صیغه‌ای اما... نه در این صف‌های طولانی و انتظارهای طولانی‌تر، نه در تاکسی نه در اتوبوس و نه حتی در صف شیر، هیچ کس درباره حافظ کیارستمی حرف نمی‌زد. حتی هیچ کس درباره این که سازنده فیلم «ده» می‌خواهد با ژولیت بینوش فیلم بسازد چیزی نگفت. حتی وقتی صحبت سینما مطرح شد. خیلی‌ها درباره فیلم سیصد حرف می‌زدند. خیلی‌های دیگر در مورد فیلمی که دو میلیارد فروش داشت و خیلی‌ها آن قدر درباره کارگردان این فیلم سخنرانی کردند و اطلاعات دست اول درباره شخصیت قبل و بعد از فیلم سازی‌اش دادند که انسان حیرت می‌کرد. و از خودش می‌پرسیدی انسان چه مجموعه غریبی است آدمی و چه کارها که نمی‌کند!

اما در هیچ کدام از این بحث‌ها هم، کسی درباره کیارستمی چیزی نگفت، یعنی چیزی نمی‌دانست که بگوید. حتی وقتی اسم حافظ می‌آمد کسی به یاد کیارستمی نمی‌افتاد و بیشتر به شاخه نبات می‌اندیشید و به فال حافظ و شب یلدا. البته قضیه چندان عم عجیب نیست. بعضی از شخصیت‌های صاحب نام ما را فقط «بعضی» از خارجی‌ها می‌شناسند و بعضی‌های دیگر را «بعضی» از داخلی‌ها با پرچسب‌های خارجی که تضمین کننده مرغوبیت جنس آن‌ها و آثارشان است به جامی آورند و حتی ستایش می‌کنند اما مگر این‌ها چند نفرند، ده هزار نفر؟ ۵۰ هزار نفر؟! صد هزار نفر؟ یک میلیون نفر؟ یک میلیون نفر از هفتاد میلیون؟! پس این همه مصاحبه، این همه عکس و تفصیلات؟! این همه تبلیغ مستقیم و غیر مستقیم؟! این همه... یعنی این‌ها تأثیرش همین قدر بوده است؟! یک میلیون از هفتاد میلیون؟! آیا گودالی که بین مردم و جامعه روشنفکری! ما وجود دارد آن قدر عمیق و گسترده است که با این چیزها پر نمی‌شود؟! حتی اگر این روشنفکر! مشاور اسکورسیزی باشد؟! حتی با وجود نخل طلایی کن در تاقچه پنت هاوس محل زندگی‌اش! خُب این که فاجعه است! روشنفکر به چه درد می‌خورد اگر چیزی برای مردم نداشته باشد؟! دست کم در حدی که گاهی بتوانند باورش کنند و قدمی به دنبالش بردارند؟! دست کم اندکی از آن یک میلیون انگار این گودال از همه تاریخ ما عمیق‌تر است!؟

حکایت تلخ تاریخ

مکرم سلطان که مرد، کسی گریه نکرد حتی زنش که دومی بود، عزت!

مردها عینک سیاه زده بودند، بیشترشان، زن‌ها تور سیاه به سر داشتند. همه بزرگ کرده، حتی عمه خانم که هفتاد سالی داشت و دکتر زیر بغل‌اش را گرفته بود به نشانه تشخیص!

پسر بزرگ با کراوات مشکی پشت سر جنازه بود با عینک دودی و پشت سرش ناپسری و نادختری مرحوم مغفور خلدآشیان! که زیر بارش برف راهی گودال ابد بود. جماعت سیاه پوش، این پا و آن پا می‌کردند که شرش زودتر کنده شود. برف ریز بود اما آزار دهنده. شانس داشتند که مقبره خانوادگی سقف داشت و زمین امامزاده سنگفرش بود که اگر نبود، تقاص گریه‌های نکرده و لبخند ماسیده در زیر ماسک ماتم قلبی را کفش‌های ورنی و جیر فرنگی پس می‌دادند.

مرحوم مغفور! شاخه‌ای از سرشاخه‌های شجره یک خاندان اشرافی بود و گویا به دنیا آمده بود تاریخ را بخشکاند و گند بزند به همه آهن و تلب خاندان معظم و مکرم! و حالا با موفقیت تام و تمام در انجام رسالت راهی رفتن بود، و لابد امیدوار که پشت سری‌ها خورده ریز مانده از مرده‌ریگ خاندان را نیز به زیور گند بیاریند... بخش اعظم جلال و جبروت و دارایی خاندان، دست کم آن قسمتی که به این سرشاخه می‌رسید، بر سر بساط بی‌خبری دود شده بود اما مانده‌اش هم این قدر بود که مشایعین محترم قدم رنجه کنند تا قبرستان خانوادگی و زور بیاورند به خودشان که انتظار کشنده کنده شدن قال قضیه زیر نقاب اندوه و عینک‌های دودی و تورهای سیاه عزا پنهان بماند تا در اسرع وقت آن مانده‌ماترک را هم بر بساط عیش اشرافی! و سیر در خیالات عالیه و افتخارات متعالیه! دود کنند و آخر خط به همان جا برسند که اجداد والا تبار از آن به راه افتادند، نقطه صفر! رسیدند، خیلی زود جنازه باد کرده یکی در پزشکی قانونی آن یکی در خراب‌خانه‌ای پشت بساط نگاری و سومی دمر افتاده در یک توالت عمومی و دیگران هر کدام آخرین خط غزل را در

فلاکتی خواندند و آن که از همه نجیب‌تر مانده بود آن قدر نداشت که خرج حلوی رفتن‌اش بشود. مکرم سلطان که رفت، تنها دو نفر برایش اشک ریختند یکی همسر اول مرحوم مغفور که از خانه تاراندۀ بودش. با یک پسر و یک بچه ترمه که لباس و خورده‌ریزش را در آن پیچید و همین بچه تنها ماترک مانده از آن شوکت بر باد رفته شد و سجاده‌ای برای گریه‌های زن و دیگری، نوه‌اش که جنازه خلدآشیان را نه تا قبرستان خانوادگی که در خطوط کج و کوج فنجان قهوه و در اندوه تنهایی تشییع کرد.



محمدجباری را نمی‌شناسم. اما اندوهش بر اینم آشناست. همچون اندوه آن که بر تاراج میراثی بر باد رفته گریه کرد و بر بی‌لیاقتی میراث‌داران عصا بلعیده! و این اندوه را به آشکار در یادداشتی که جباری زیر عنوان ایرانی‌ها کجا دید؟! احساس کردم، هر چند که نویسنده سعی کرده بود گریه‌اش را بخندد و یادداشت در روزنامه همشهری یا به گمانم همشهری امارات چاپ شده بود مضمون یادداشت مقایسه‌ای بود، میان حضور ما ایرانی‌ها در شبکه اطلاع‌رسانی اینترنت و دیگران و این که در این پهنه بیکران اطلاعاتی سهم ما چه اندازه است یادداشتی تلخ و شرم آور. نویسنده یادداشت که پیداست با اینترنت سروکار دائم دارد آماری داده بود از حجم اطلاعاتی که درباره مشاهیر جهان در سایت‌های بی‌شمار اینترنتی وجود دارد و مقایسه کرده بود با حجم اطلاعاتی که مربوط به نام‌آوران ایرانی است و اشاره به این که وقتی نام شکسپیر را مثلا در اینترنت Search می‌کنید، تعداد مواردی که نام این نویسنده انگلیسی در شبکه تکرار شده است به رقمی بیش از ۶/۵ میلیون می‌رسد و معنای ساده این رقم این است که صدها سایت در اینترنت وجود دارد که در آن‌ها مطالبی درباره شکسپیر و آثار او درج شده است و حجم این مطالب چنان بالاست که فقط بیش از ۶/۵ میلیون واژه آن نام «شکسپیر» است و این را مقایسه کرده بود با این واقعیت تلخ و تاسف‌بار که وقتی به سراغ نام

فردوسی می‌رویم با عدد ۲۲ هزار روبرو می‌شویم، عددی که به صراحت نشان دهنده حجم اندک و حقیر اطلاعاتی است که درباره شاعر بزرگ و حماسه سرای ایرانی در شبکه جهانی اطلاع‌رسانی وجود دارد و شرمساری وقتی بیشتر می‌شود که درمی‌یابیم همین اطلاعات اندک هم به همت ایران شناسان خارجی و برخی ایرانیان مقیم خارج از کشور که دل مشغول فرهنگ و ادبیات این سرزمین‌اند در شبکه اطلاعاتی اینترنت فراهم آمده است و خنده‌دار این که عدد ۲۲ هزار فقط مربوط به نام «فردوسی» شاعر نیست. مدلول‌های دیگری مثل سینما فردوسی، مجله فردوسی، کافه فردوسی، خیابان فردوسی و صدها مدلول دیگر بخشی از این رقم ناچیز را تشکیل می‌دهد.

نویسنده یادداشت مقایسه را از حد شکسپیر و فردوسی می‌گذراند و به نام‌های دیگر می‌رسد. ویرجینیاولف، جیمز جویس، ویلیام بلیک، ویلیام فالکنر و در این سمت، حافظ، سعدی، مولانا تا می‌رسد به هنر و ادبیات معاصر شاملو، اخوان، فروغ، سپهری و... و در همه موارد نتیجه مقایسه همچنان تاسف‌بار است و باعث شرم‌منده‌گی! چه بر سر ما آمده است و ما میراث‌داران هنر و فرهنگ هفت هزار ساله مدهوش کدام باده مرمریزم که چنین در هپروت بی‌خبری پرسه می‌زنیم.

در حرف، هنر نزد ایرانیان است و بس، ایرانی، تافته جدا بافته است و صاحب اندیشه و فرهنگ، اما در عمل؟! تعارف نکنیم ما چه کرده‌ایم در این چند صد سال و چه داریم جز آن چه پیشینیان برایمان گذاشته‌اند و مانده این میراث که از هجوم بی‌خبری و چپاول گریخته است به همیت کدام پای مردی و در کدام کف با کفایت باید ماندگار شود؟ ... و این سو، باز همه حرف، می‌خواهیم رقابت کنیم غول‌های رسانه‌ای جهان. می‌خواهیم صادر کننده نرم‌افزار باشیم. هرکرایمان دمار از سایت‌های آن چنانی در آورده‌اند! نابغه‌هایمان چنان بالا می‌پرند که فرود آمدنشان به زمین واقعیت خیال می‌نماید. در هشت‌خانه از ده‌خانه شهری کامپیوتر اسباب بازی

بچه‌ها شده است و در روستاها «کافی نت» بچه‌های آفتاب نشین را از بازی شاک و وخل و سه قاپ به تماشای جهان افسانه‌ای اینترنت کشیده است. سراغ کارت سوختمان را از اینترنت می‌گیریم، شب دم در پستخانه برای دریافتش سگ لرز می‌زنیم. پول را از قوطی برقی دم بانک می‌گیریم! و برای نقد کردن یک چک، نیم ساعت جلو باجه گردن می‌کشیم! عریضه هایمان در کامپیوتر ثبت می‌شود تا برای گرفتن یک امضا سیصد بار پله‌هایی را بالا و پایین برویم و در این شلم شوربای اینترنت و رایانه که بنگاه‌های معاملات ملکی هم لیست اتاق خالی‌های اجاره‌ای را کامپیوتریزه کرده‌اند و هر بچه محصلی یک «وبلاگ» شخصی دارد، برای صدور معلومات! کم‌تر دلی به دغدغه هنر و فرهنگ و تاریخ این سرزمین می‌تپد و همت آن را که برای اعلام حضور در عرصه‌ای که هرکس بیرق خود را برافراشته، حتی دستمالی تکان دهد و این است که هالیوود ۳۰۰ رami سازد و دیگری خلیج فارس را خلیج عرب می‌انگارد و دیگران نام مولانا و نظامی را زینت صفحات تاریخ خود می‌کنند و چرا نکنند؟! از که بترسند یا از چه؟! از ما؟ که همیشه در پس غبار گریز یغماگران صدایمان درآمده است! و اوایل گویان طلب مال رفته کرده‌ایم؟! یا از هیبت حضورمان در مکاره بازاری که هرکس هرچه را به نام خود سند می‌زند داشته‌هایمان را به نام خود ثبت کنیم و پایشان بیایستیم. به راستی مست کدام باده‌ایم ما و سرگردان کدام هپروت که مدعیان ادب و اندیشه‌مان هم به چرت قیلوله رفته‌اند و بیداریشان به بیداری کنیز حاج باقر می‌ماند.



ظاهراً منفعل بودن و واکنش انفعالی داشتن نسبت به هر رویدادی - به خصوص در عرصه فرهنگ و هنر - کم‌کم به صفت ذاتی ما ایرانی‌ها تبدیل شده است. آن قدر که کم‌تر موردی را می‌توان در رفتارهای ما یافت که انفعالی نباشد و واکنشی به کنش‌های دیگران. همیشه منتظریم تا ضربه‌ای بخوریم و بعد اگر توان و مصحلت بود به دفاع برخیزیم و اگر نبود

سکوت کنیم تا ضربه‌ای دیگر و این فقط در مواردی نیست که مورد حمله و هجوم قرار می‌گیریم. در هر شرایطی انفعالی عمل می‌کنیم و به دنبال طناب‌بازی می‌دویم که دیگران به سویمان پرتاب کرده‌اند. تا وقتی که سروصداهای بیرون دربارہ سدسبوند بلند نشده بود صدایمان در نیامد تا کسی در آن سوی مرزها درباره ارزشی از ارزش‌های فرهنگی ما چیزی نگفته، خودمان در پی شناخت نیستیم تا زمانی که بیماری نیامده به فکر پیشگیری نمی‌افتیم. تا وقتی سیل خانه‌مان را نبرده به ساخت آب بند فکر نمی‌کنیم.... همیشه احتیاج به یک محرک بیرونی داریم همیشه باید اتفاقی بیافتد تا لای چشمان را باز کنیم و عکس‌العمل نشان بدهیم فیلم سیصد که هنوز یادتان هست! همان فیلمی که میلیون‌ها نفر ایرانی در داخل و خارج کشور را به فغان آورد و حتی مسئولان کشور را که معمولاً گرفتارتر از آن‌اند که دغدغه تاریخ ایران را داشته باشند به واکنش واداشت و اعتراض به این که فیلم ۳۰۰ توهینی آشکار به ارزش‌های تاریخی و ملی ایرانی است. اما پیش از این توهین و پیش از این که ۳۰۰ مثل ضربه سنگین پتک آهنگران بر سرمان کوبیده شود هیچ کس به فکر این نبود که باید برای معرفی درست تاریخ و فرهنگ ایران کاری کرد. کاری نه از نوع، چاپ چهار تبار و شور یا کاتالوک که روی میز سفارتخانه‌هایمان در خارج از کشور بیافتد و یا فرستادن آن‌ها برای فلان نهاد یا دم و دستگاه ظاهراً علاقه‌مند به ایران و فرهنگ ایرانی در افغانستان و تاجیکستان و فلان همسایه دیوار به دیوار و حالا فیلم دیگری به اسم «پرسپولیس» جور دیگری هجوم آورد. فیلمی که کارگردان و نویسنده‌اش یک زن ایرانی با نام - ظاهراً - استعاری مرجانه ساتراپی! است و در فرانسه ساخته شده و در جشنواره کن به نمایش درآمده. فیلمی که به گفته کسانی که آن را دیده‌اند توهین دیگری است به مردم و جامعه ایرانی و به محض این که خبر نمایش این فیلم بخش شده رگ‌های گردن هزاران نفر از ایرانیان مسئول و غیر مسئول در داخل و خارج از کشور ورم کرده. چشم‌هایشان ورقلمبیده و مشت‌هایشان گره شده

است. همان اتفاقی که سال‌ها پیش بعد از ساخته شده فیلم بدون دخترم هرگز افتاد و چند ماه قبل در پی نمایش فیلم ۳۰۰ و هر کدام به شکلی بعد.... هیچ. همه خشم و خروش و اقدامی که در همه این موارد نشان دادیم، همان متورم شدن رگ گردن بود و فریاد و فغان و اعتراض و بعد آرام گرفتیم. بی آن که فکر کنیم. برای جلوگیری از فرود آمدن چنین ضربه‌هایی چه باید کرد و چه کنیم که دیگران نتوانند به آسانی ما را مورد هجوم و توهین قرار بدهند. زمینه را چنان خالی و مساعد نینند که هر کس به دلخواه خود بتازد و هر رفتار نادرست و برنامه‌ریزی شده‌ای را بر ضد ما و فرهنگمان انجام بدهد.

در همه این سال‌ها کدام فیلم یا کدام کتاب و اثر جهان شمول را خلق کردیم برای نشان دادن ارزش‌های ملی، فرهنگی کدام نشست و سمینار جهانی را برگزار کردیم تا درباره هنر و فرهنگ ایران و آن چه برایمان ارزش است به زبان جهانی و انسانی امروز پسند حرف بزنیم. کدام فرصت را برای تعامل فرهنگی فراهم کردیم تا بیابند ببینند و قضاوت‌های یکسویه را کنار بگذارند. در همه این سال‌ها حرفی اگر در سطح جهان زدیم - جز آن چه به سیاست و سیاست مداران مربوط است و در این مقال به ما مربوط نیست - درباره فلان کس بود که چند خراور و زنه بلند می‌کند و یا بهمان کس که خوب زیر می‌گیرد و فتیله پیچ می‌کند و فیلم‌های جایزه بگیرمان هم چیزی نداشتند جز نشان دادن سیمای فقر و فلاکت و بدبختی که از قضا به دستمزد همین کار هم جایزه گرفتند و جهانی!!! شدند.

دست بردارید دوستان عزیز! آرام باشید و از رگ‌های گردن و شقیقه مبارک محافظت بفرمایید! تورم رگ خطرناک است حرص و جوش نخورید، ۳۰۰ که نمایش داده شد و تمام. پرسپولیس هم ساخته شد و مردم در کن آن را دیدند و به زودی نسخه قاچاق آن هم در هر خانه‌ای پیدای می‌شود و بعد از این هم منتظر بار و بره‌های تازه‌تری از باغ‌های جهانی باشید. هیچ اتفاقی نمی‌افتد و تا وقتی که ما در موضع انفعال نشسته‌ایم بازی ادامه دارد جوش نزنید!

نقد بر ایوان خانه‌های ویژن

ندا عابد

یکی از قدیمی‌ترین یاران آزماچندی پیش‌نامه‌ای برایمان فرستاد که چه نوشته‌اید عده‌ای در یک سایت ادبی چیزی «شبه» نظرسنجی راه انداخته‌اند و با معرفی چهار نشریه ادبی متعلق به خود و دوستانشان و به عنوان تنها نشریات فرهنگی به خودشان امتیاز داده‌اند، و از بین این چهار نشریه! یکی اول شده و بقیه دوم و سوم و نتیجه گرفته‌اند که بقیه نشریات فرهنگی هم چون ما مرکز عالمیصل اصلا به نشریه ادبی بودن قبولشان نداریم...!

حکایت را پیش از این، از دوستان دیگری هم شنیده بودم و در مقابل عصبانیت رفیقی که حکایت را تلفنی نقل کرد با خون‌سردی فقط از بی‌ارزشی و تعدد این گونه اتفاقات گفتم و این که این نخستین بار نیست و حکایت این بازار آشفته همیشه همین بوده و هست و لابد خواهد بود. آن رفیق اصرار داشت که چرا چیزی نمی‌نویسید و... گفتم بها دادن به این حرکت‌های محفلی کودکانه تنها بزرگ کردن بچه‌هایی است که در عالم خیال و بازی شاه‌وزیر خود را برتر می‌انگارند و جهان واقعیت‌هایش را نمی‌بیند. و تایید این که برگزاری چنین نظرخواهی در مورد چهار مجله کاری بوده است پذیرفتنی و برخوردار از حداقل استانداردهای منطقی که چون و چراهایی دارد و ما به این چون و چراها معتزضیم و نه به اصل قضیه. اما بعد فکر کردم به این که اگر مادمعی رسانه بودن هستیم و مخاطبانی این چنین صمیمی و عزیز داریم پس حداقل دینی که بر گردن ماست توضیح در مورد برخی مسایل است و شاید توضیح خواستن برای روشن شدن جامعه ادبی کشور اگر گوش شنوایی باشد و زبانی برای پاسخ. حکایت این ارزیابی کودکانه. به شهادت تعداد نشریات مورد ارزیابی. شاید انگیزه‌ای بود برای پرداختن دوباره به بحثی که مدت‌هاست جسته و گریخته در نشریات و محافل ادبی مختلف مطرح است، اما همیشه به سبب نبودن انسجام لازم بین مطرح‌کننده‌گان آن نیمه تمام رها شده است و آن هم تعریف استاندارد لازم برای برگزاری مراسم جوایز ادبی و ارزیابی‌های اینچنینی و اهدا جوایز ...

شاید برای جامعه‌ای که همواره حل مسائلمش راز دولت خواسته و عادت به فکر کردن و پیدا کردن راه حل و ارائه تعریف درست از کار کرد خود را کنار گذاشته، انتقاد از نحوه پرداختن به این مسایل بلافاصله این نکته را تداعی کند که مثلا طرف انتظار دارد شخصی، مسئولی یا اداره‌ای متولی نظارت بر این مسایل باشد. که مثلا اگر جایزه ادبی برای یادمان یک شخصیت ادبی پایه‌گذاری می‌شود حتما بند ۱ و ۲ و ۳... فلان اساس نامه و آیین‌نامه رعایت شود و چنین و چنان که مسلما این طور نیست. چرا که به خصوص هنر و ادبیات همواره از بطن جامعه برخاسته و آئینه تمام‌نمای اجتماعی است که اثر در ذات آن پرورده شده است. پس چنین ویژه‌گی نه تنها ضرورت نگرش مردمی را بر این موضوعات یادآور می‌شود بلکه قدر و قیمت بالای آن را نیز بار دیگر به یادمان می‌آورد. با کمی دقت و جستجو می‌بینیم که در همه جای دنیا جوایز ادبی مهم مثل پن فالکتر، بوکر، پولیتزر و حتی جوایز کوچکتر حداقل در سه ویژه‌گی مهم مشترکند: ابتدا انتساب اثر به شخصیتی که وجود او به عنوان یک نویسنده در عرصه ادبیات جهان یا کشور خاص - بسته به گستره جایزه - ثابت شده است.

دوم تعریف درست و دایره‌شمول جایزه (مثلا فقط داستان کوتاه، فقط رمان یا...) و سوم، داوری‌هایی با بیشترین دقت و احساس مسئولیت و آگاهی و این درست سه خصیصه‌ای است که در اکثر موارد محافل جایزه دهنده ما حتی نسبتا معتبرهایش - جز یک یا دو مورد استثناء - فاقد آن هستند چرا که در این محافل آن‌چه حاکم است رابطه است و نه ضابطه و معمولا هم شماری از افراد شناخته شده یا نشده در آن واحد داوری چند جایزه را بر عهده دارند!!

به این ترتیب اگر قانون دولتی بالای سر این نحوه عملکرد نباشد - که نباید باشد - آیا اهل فرهنگ که مدعی تلاش برای پیشبرد جامعه فرهنگی هستند نباید بر آن چه که در نهایت برون داد تلاش جمعی آن‌ها تلقی می‌شود نظارت

باشد و نه ارزش اثر و نتیجه چنین کاری این است که فلان نویسنده صاحب نام هم در جایی اظهار نظر کند که مشکل این جوایز فقط پایین بودن رقم آن‌هاست و اگر جایزه گران‌تر شود حتما انگیزه‌ها برای خلق آثار بهتر هم بیشتر خواهد شد. عجبا از این همه نبوغ!

و من و تو می‌دانیم آن‌چه مایه ماندگاری آثار ادبی و فرهنگی است ارزش خود آن است و نه صله‌هایی که فلان خان و سلطان به خالق اثر داده یا نداده‌اند و متأسفانه همین احساس یاسانی، دریافت «صله» تحت عنوان جایزه است که باعث شده برخی از اهل بخیه در محفل‌های دوستانه برای همدیگر کف بزنند و خودشان برای خودشان هورا بکشند و به خودشان اجازه بدهند که در جمع کوچکشان به جای دیگران برای تعیین تفکیک و ارزش‌گذاری حاصل رنج دیگران تصمیم بگیرند و فضای مجازی کامپیوتر را نیز محل تجمع محفل‌محترمشان قرار بدهند. امروز در اوایل قرن بیست و یکم و در شرایطی که جهان در عرصه ادبیات چنان به پیش می‌تازد که گاه ما به گرد پایش هم نمی‌رسیم، هنوز هم برخی از ما به جای سواری قاج زین را گرفته‌ایم که توهم سواری را در خواب‌هایمان تکرار کنیم.

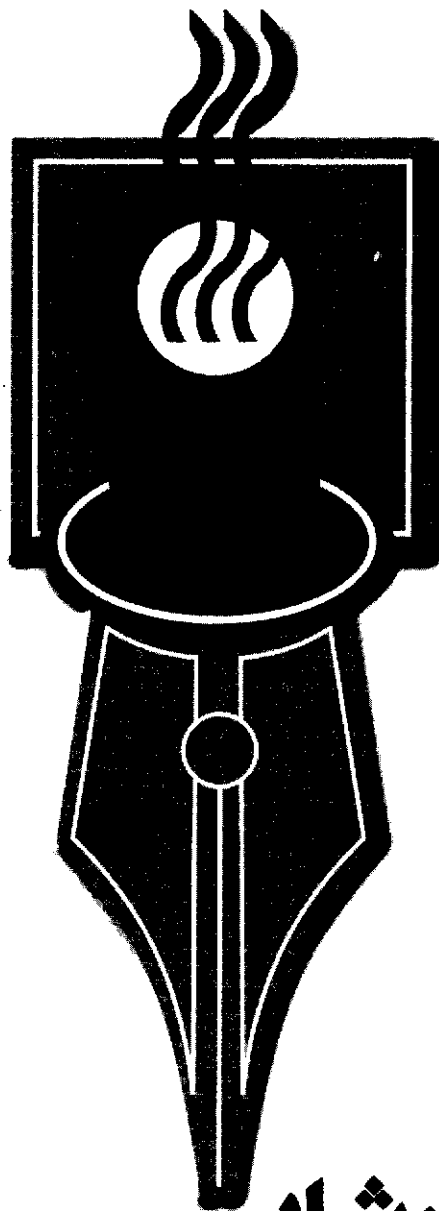
و اگر به سراغ اینترنت می‌رویم برای درست کردن محفلی است بر اساس اصل مرید و مراد بازی که فرهنگ این کشور را سال‌هاست به انزوا کشانده و بدترین ضربه‌ها را بر پیکره آن زده است و باز اگر به سراغ کامپیوتر و اینترنت در زمینه ادبیات و فرهنگ می‌رویم برای درست کردن یک اطاق انزوای شخصی و یک محفل جدید است و دغدغه‌مان این است که در این وبلاگ چند نفر رفیق آثارمان را بخوانند و برایمان کف بزنند و ما هم باورمان بشود که ارسنت همین‌گویی نسل جدید هستیم و به همین بهانه از خواندن بیشتر و آموختن دست برداریم و گاه هم محض تفریح و خارج شدن از یکنواختی روزمره دور هم جمع می‌شویم و اول به شیخ الشیوخ محفل و بعد هم به خودمان جایزه بدهیم و بوق و کرنا برمی‌داریم که

اگر به سراغ اینترنت می‌رویم برای درست کردن محفلی است بر اساس اصل مرید و مراد بازی که فرهنگ این کشور را سال‌هاست به انزوا کشانده و بدترین ضربه‌ها را بر پیکره آن زده است و باز اگر به سراغ کامپیوتر و اینترنت در زمینه ادبیات و فرهنگ می‌رویم برای درست کردن یک اطاق انزوای شخصی و یک محفل جدید است و دغدغه‌مان این است که در این وبلاگ چند نفر رفیق آثارمان را بخوانند و برایمان کف بزنند

بدانید و آگاه باشید: این مایم... و دنباله حکایت هم همان می‌شود که نوشتیم. بار از گلیم پاره خود درازتر کردن و به جای هزاران خواننده مجلات ادبی تصمیم گرفتن که فلان مجلات فرهنگی است و بقیه مجلات مدعی هیچ و این مضحک آن قدر خنده‌دار می‌شود که مدیران یکی از چهار مجله نامزد شده برای نیل به افتخار فرهنگی بودن نیمه کاره و از بیم آبروریزی بیشتر این جمع رسماً خودش راز بازی کودکانه آن‌ها کنار می‌کشد.

و حالا سؤال این است که آیا واقعا از دیگران چه انتظاری می‌توان داشت وقتی بعضی به ظاهر خودی‌ها چنین می‌کنند و آیا پرداختن به نقش ایوان، پای بست این خانه ویران را خیلی زودتر از آن‌چه انتظار داریم فرو نمی‌ریزد؟

و سخت‌گیری و حتی وسواس داشته باشند، آیا تنها داشتن یک یادو کتاب و جمع شدن یک عده در کنار هم شرط کافی برای تدارک یک جایزه فرهنگی و ادبی است و آیا چنین عملکردی نتیجه‌ای جز پایین آمدن سطح آثار ادبی خواهد داشت. هر اثری که برنده یکی از این جوایز می‌شود بلافاصله به واسطه تحریک حس کنج‌کاری جمعی از مخاطبان به چاپ دوم و گاه سوم می‌رسد و در بسیاری موارد برای نوآمده‌گان این راه تبدیل به الگویی، دارای مشخصات یک اثر ادبی ارزشمند خواهد شد چرا که آنان که تازه در ابتدای راه هستند و شناختن سره از ناسره برایشان دشوار است، فکر می‌کنند که ای بابا... علی آباد خرابه هم لابد دهی بوده و این‌ها خبردار نبوده‌اند. و همین نحوه نگاه باعث می‌شود که لاک فقط دریافت جایزه



ادبیات کافه‌نشاپ

نیلوفر دهنی

یکی بعد از دیگری سربرآوردند با مشتریانی از نسل دیگر و جالب این که نسل تازه تعریف تازه‌ای از کافه نشینی روشنفکرانه به دست داد تعریفی متفاوت با هر آن چه پیش از این بود تعریفی که بیشتر بیانگر نوعی پوچی و بیهوده‌گی می‌نمود تا نشستن در کافه و یافتن فرصتی برای انجام کاری جدی‌تر.

آن چه می‌خوانید نگاهی است به مقوله کافه نشینی روشنفکرانه! یا روشنفکران کافه‌نشین از چند منظر. و یادتان باشد پرداختن به چند و چون کافه‌نشینی و این که کافه‌ها چند جورند و هر کدام چه جور مشتری‌هایی دارند موضوع هیچ کدام از نوشته‌هایی که در این صفحات می‌خوانید نیست. و نگاه تنها به گوشه‌ای از پدیده کافه‌نشینی است، کافه‌نشینی روشنفکرانه!

بعدها دامنه‌اش به شهرهای دیگری مثل شیراز و اصفهان هم کشید و هنرمندان ایرانی هم پاتوخی‌هایی پیدا کردند برای دورهم نشینی و حرف زدن درباره جریانات روز و هنر و ادبیات و... نطفه بسیاری از آثار ارزشمند هم در همین گفت و شنودهای کافه‌ای بسته شد. البته بعضی از اهل هنر و اندیشه هم بودند که هرگز کافه نشین نشدند و ترجیح دادند که به دور از این محافل در خلوت خانه بمانند و همان جا کار کنند.

بعد از سال ۵۷ عادت کافه نشینی هم همانند بسیاری از رفتارها که متعلق به دوران قبل از ۵۷ بود فراموش شد اما این فراموشی چندان دوام نیافت و کمی بیشتر از یک دهه بعد و با تغییر برخی شرایط اجتماعی پاتوخی‌ها دوباره شکل گرفتند و کافه‌های جدید با عنوان کافی شاپ

هیچ فکر کرده‌اید چرا صادق هدایت، صادق چوبک، جلال آل احمد، نصرت رحمانی و... خیلی از شاعران و نویسندگان و اهل اندیشه در سال‌های پیش از انقلاب و دورتر از آن در هتل نادری یا کافه فیروز یا یکی، دو کافه دیگری که پاتوخی شده بود می‌نشستند و چای یا قهوه‌ای می‌خوردند و چیزی می‌خواندند یا چیزی می‌نوشتند و گاهی هم دورهم جمع می‌شدند و گپ می‌زدند؟ آغاز این کافه نشینی هنرمندانه را باید در اروپا و اواخر قرن نوزدهم و بیستم جست و جو کرد و در کافه‌هایی که پاتوخی هنرمندان و نویسندگان بزرگ و معروفی مثل کامو، سارتر، تروفو، ساگان، سیمون دو بووار و... بسیاری دیگر بود و این رسم فرنگی مثل خیلی چیزهای دیگر از سال‌های ۱۳۰۰ به بعد در تهران هم باب شد و

مشتریان این کافی شاپ‌ها هم که بیشتر اسم‌های روشنفکر پسند دارند، همان جوان‌هایی شدند که گاه به تفنن پاتوغ عوض می‌کردند. و برخی از آن‌ها هم دوست‌تر می‌داشتند هنرمند جلوه کنند و سر و وضع و ظاهرشان این را نشان می‌داد سر و ظاهری که ظاهراً ناشی از کج فهمی‌هایی نسبت به هنر و رفتار هنرمندانه بود اما به هر حال متفاوتشان می‌نمود

مامورهای مخصوص داشت و آن هم ده، پانزده تا که دوره به دوره نو می‌شدند و این‌ها البته جدا از خیرکش‌هایی بودند که در لباس دوست و به عنوان شاعر و نویسنده و هنرمند میهمان ناخوانده هر جمعی بودند و گاه یار و غار اهل هنر و اندیشه نازمانی که دستشان رویشود.

دوره فترت کافه نشینی

بعد از انقلاب اما کافه نشینی کم و بیش منسوخ شد از یک سو نوآمده‌گان عرصه هنر و ادبیات این رسم‌ها را خوش نمی‌داشتند و از سوی دیگر اوضاع زمانه دیگرگون بود. سال‌های جنگ و مهاجرت و خانه نشینی و بی‌حوصله‌گی، کافه نشینی را به عادت

فراموش شده تبدیل کرد و چنین بود تا دهه ۷۰ که قدیمی‌ها کم یک‌دیگر را پیدا کردند و بعضی از نسل جدید هم، قدیمی‌ها را یافتند و دور هم جمع شدن‌ها دوباره شکل گرفت و بیشتر در کافه نادری که کافه به جا مانده از گذشته بود و این آغازی شد برای دور هم نشستن دوباره و گپ و گفت کافه‌ای اهل هنر و دمی را بی‌دغدغه اغیار چیزی خواندن یا نوشتن و فنجانی قهوه یا چای نوشیدن و زمینه‌ای برای به وجود آمدن نسل دیگری از کافه‌ها و این بار با نام فرنگی «کافی شاپ».

کافی شاپ‌های نسل نو، اصولاً به انگیزه‌های دیگری جز پاتوغ شدن برای اهل هنر و هنرمندان گشوده شدند و بیشتر می‌خواستند جایی باشند برای دور هم بودن نسل جوان که جایی می‌خواستند برای نشستن و گپ زدن و به قول یک کافه نشین حرفه‌ای، کافه گلاسه

سال‌های پیش لاله زار، با گراند هتل و تاترها و سینماهایش و با مغازه‌هایی که لباس‌ها و خرده ریزهای خارجی می‌فروختند، اروپایی‌ترین محله تهران بود. ریل‌های فلزی کوبیده شده، بر سنگفرش خیابان مسیر آمد و رفت واگن‌هایی بود، که با اسب کشیده می‌شدند و به واگن اسبی معروف بودند و این تراموایی بود مثلاً که ابتدا و انتهای خیابان لاله زار را به هم وصل می‌کرد و اولین کافه قنادی‌ها به سبک اروپایی هم در این مدرن‌ترین خیابان آن روزگار تهران خیابان‌های دور و اطراف آن پا گرفت و از همان زمان هم کافه نشینی که فرصتی بود برای نشستن و گپ زدن در ایران باب شد و از همان آغاز هم جمعی از اهل هنر و ادبیات، دو سه تایی از این کافه‌ها پاتوغ کردند برای نشستن و به اصطلاح دمی آسودن یا گپ و گفتی درباره هنر و ادبیات و حتی خیلی حرف‌های دیگر.

کافه فردوسی، کافه آیتا، کافه نادری و کافه فیروز که این دو تا دورتر از لاله زار و در خیابان نادری بودند که کافه نادری هنوز و همچنان پابرجا است آن روزها آدم‌هایی مثل نوشین، هدایت، بزرگ علوی، حسن قائمیان، مجتبی مینوی، فرزاد و... بسیاری دیگر مشتریان سرشناس این کافه‌ها بودند و مردم عادی مگر آن‌ها که چشمی به رفتارهای اروپایی داشتند، هنوز به خوردن قهوه و شیر کاکائو آن هم در یک محل عمومی عادت نداشتند و گاهی به تفنن به این کافه‌ها سری می‌زدند و گروهی دیگر از مشتریان این کافه‌ها عشاق تازه آشنا بودند که حسابشان جدا بود. اما جمع شدن گروهی نویسنده و شاعر و هنرمندان دیگر، دستگاہ را هم نسبت به کافه فیروز کافه نادری و پیش‌تر از آن کافه فردوسی که پاتوغ‌های اصلی این گروه بودند حساس کرد و همین بود که ساواک برای کافه فیروز و کافه نادری

خوردن و رویاهای رمانتیک بافتن. و اهل هنر و ادبیات نه رغبتی داشتند به چنین مکان‌هایی و نه این کافی شاپ‌ها مناسب حالشان بود اما رقابت این مکان‌های نو ظهور برای متفاوت بودن سبب شد به مرور تک و توک کافی شاپ‌هایی با ژست و ظاهری روشنفکرانه پا بگیرد یکی با عکس‌هایی از نویسندگان و هنرمندان ایرانی و خارجی برد و دیوار و دیگری با فضایی شبیه کافه‌های قدیمی‌تر. البته مشتریان این کافی شاپ‌ها هم که بیشتر اسم‌های روشنفکر پسند دارند همان جوان‌هایی شدند که گاه به تفنن پاتوغ عوض می‌کردند. و برخی از آن‌ها هم دوست‌تر می‌داشتند هنرمند جلوه کنند و سر و وضع و ظاهرشان این را نشان می‌داد سر و ظاهری که ظاهراً ناشی از کج فهمی‌هایی نسبت به هنر و رفتار هنرمندانه بود اما به هر حال متفاوتشان می‌نمود. با دختر و پسرهای جوان دیگری که دغدغه‌های دیگر دارند و کافی شاپ را در مفهوم دیگری شناخته‌اند.

حالا جوان‌هایی کوله‌پشتی به دوش با موهای بلند آشفته و نگاه‌هایی که گاه دو، دو می‌زدند و گاه به دوردستی موهوم خیره است. مشتریان اصلی این کافی شاپ‌ها هستند. قهوه می‌خورند سیگار می‌کشند و حرف می‌زنند. و گاهی شعرهایشان را برای هم می‌خوانند و گاهی از نمایشنامه‌ای که نوشته‌اند یا فیلمی که فکر ساختن‌اش را دارند می‌گویند و دایم در حال تولیدند. اما بیشتر تولید خیال و رویا و کارهایی که می‌خواهند انجام دهند و متأسفانه بسیاری از اینان با مطالعه و کتاب خواندن میانه‌ای ندارند کتاب‌ها و مجلات و هر آن‌چه متعلق به نسل پیش‌تر است حوصله‌شان را سر می‌برد. آن‌ها می‌خواهند از صفر شروع کنند و همه چیزشان از همین نقطه آغاز می‌شود. جوانانی که گذشته را و نهاده‌اند و حلقه ارتباطشان با گذشته هنر و ادبیات هم چندان محکم نیست. آن‌ها شعر می‌گویند اما خیلی هاشان فقط نام چند شاعر مطرح را می‌دانند و دیگر هیچ قصه و نمایشنامه می‌نویسند. در حالی که کم‌تر قصه یا نمایشنامه‌ای خوانده‌اند و به یک معنای این فصل دیگری را در تاریخ ادبیات ایران رقم می‌زنند. فصلی ناماندار، فصل هنر و ادبیات کافی شاپی و این هم تفننی است در نوع خود.

کافه نشینی انجماد در نقطه صفر

هوشنگ میمنت



با خود یا گریز از خود



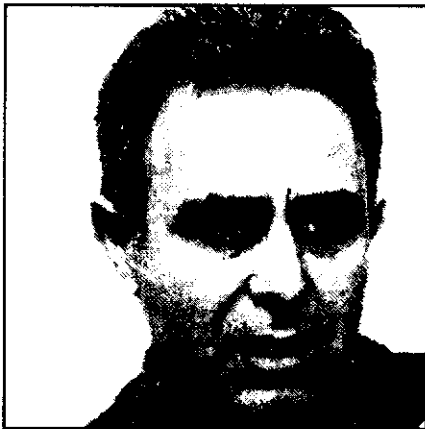
فکر می کنند می شود!!

امیر حسین زادگان (مدیر نشر قفوس) کسی که داستان می نویسد و تصمیم می گیرد آن را چاپ کند باید از آن مقدار مایه مطالعاتی برخوردار باشد که اثرش مورد قبول واقع شود. برخی از این جوان ها که فکر می کنند این گونه می توان داستان نویس شد گاه به من هم برای چاپ کتابهایشان مراجعه کرده اند اما چون آثارشان ضعیف است اغلب خیلی زود رد می شود و به چاپ نمی رسد.

جدی نیستند!

سیامک گلشیری

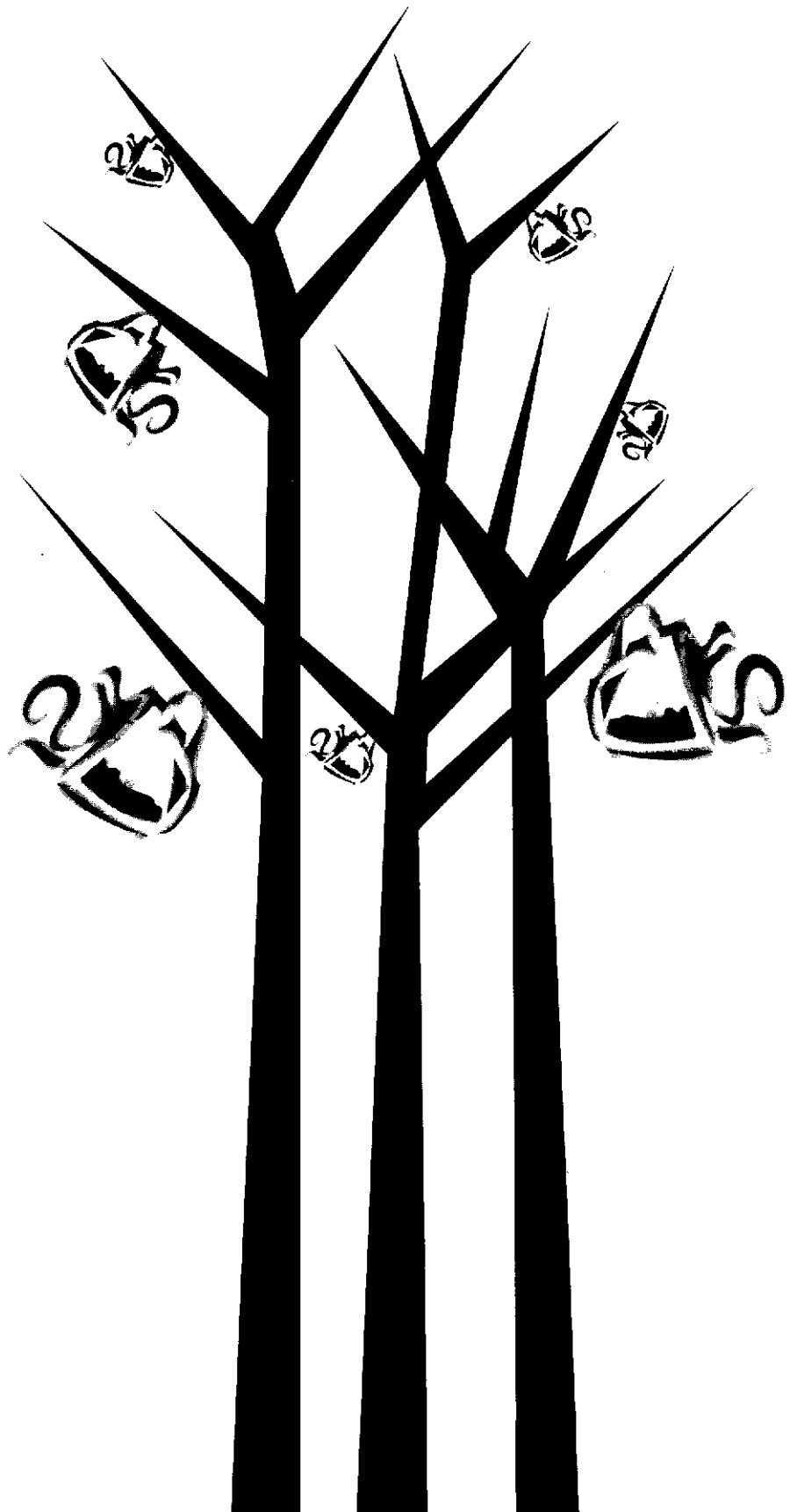
کسی که می خواهد داستان نویس شود وقتش را با چنین کارهایی تلف نمی کند. این افراد نیز چون در این کار زیاد جدی نیستند به کلاس های داستان نویسی هم مراجعه نمی کنند.



نوشتن را جدی نمی گیرند!

حسین سناپور

به نظر نمی رسد کسی که تصمیم گرفته داستان نویس شود به این کارها پردازد. این جور کافه رفتن ها به نظر می رسد تنها جنبه تفریحی دارد و معمولا افراد شرکت کننده نوشتن را آن قدر جدی نمی گیرند که سری هم به کلاس های داستان نویسی بزنند، بنابراین من در کلاس هایم با چنین افرادی برخورد نداشته ام.



تفاوت کافه‌های امروز و دیروز

جواد جزینی

نخستین هسته‌های داستان خوانی در ایران با پیدایش داستان کوتاه در کافه‌ها، دفتر مجلات و یا منزل برخی نویسندگان سامان گرفت که همه این‌ها ریشه در نداشتن یک مرکز رسمی در مورد داستان داشت. از آن‌جا که کشورهای دیگر موقعیت آموزش آکادمیک را فراهم می‌کرده‌اند این اتفاق در آن‌جا کمتر رخ می‌دهد اما در ایران به دلیل نبودن چنین مراکزی حلقه‌های داستان خوانی به صورت اولین نطفه‌های داستان نویسی شکل گرفت. این اتفاق از ابتدای آشنایی مردم با داستان در ایران رخ داد اما در اواخر دهه ۴۰ و اوایل دهه ۵۰ به دلیل رشد نشریات برخی مجلات ادبی جای کافه‌ها را گرفتند و نویسندگان پاتوغ‌های رسمی دیگری پیدا کردند پس از انقلاب نیز به دلیل رشد مراکز فعالیت داستانی این پاتوغ‌ها بیش از پیش کم‌رنگ شدند و به شکل مراکز مختلفی از جمله دفتر کارها و برخی نهاد‌های هنری کشور درآمدند. در سال‌های بعد به دلیل تعطیلی برخی از این مراکز و توقف فعالیت‌ها و وجود جوانان علاقمند پاتوغ‌ها بار دیگر شکل گرفتند، اما آن‌چه امروز در این گونه جمع‌ها می‌بینیم تنها اسماً فعالیت داستانی دارند و رسماً محلی برای گپ و گفت‌های عامیانه هستند کافه‌های امروزی با کافه‌های روزگار گذشته تفاوت‌های بسیاری در نوع آدم‌ها و سطح آگاهی آنها و انگیزه این کار دارند. یکی از دلایل رشد چنین کافه‌ها و مراکزی این است که به لحاظ سیاسی و فرهنگی تعطیلی مراکز رسمی داستان نویسی و تعطیلی بسیاری از روزنامه‌ها و مجلاتی که گرایش‌های ادبی داشتند هم چون دنیای سخن و گردون که محل دیدارهای تخصصی نویسندگان و داستان‌نویسان بودند جوانان متفرق و تا حدی علاقه‌مند به این حوزه به کافه‌ها کشانده شدند. اما این افراد به لحاظ سطح آگاهی و نوع دیالوگ‌ها با دوران گذشته بسیار متفاوتند. مقایسه چهره‌های لیدر آن‌ها با سردمداران پاتوغ‌های فرهنگی و ادبی در آن سال‌ها به خوبی نشان‌دهنده چنین چیزی است. که اگر در کشور ما آن مراکز آموزشی و مجامع رسمی دوباره باز گردند این پاتوغ‌ها از رونق می‌افتند.

دیگر آن‌که من به موثر و جریان ساز بودن چنین جمع‌هایی اصلاً امیدوار نیستم هر چند بسیاری از جنبش‌های ادبی و رویدادهای فرهنگی از کافه‌ها و پاتوغ‌های عمومی نشأت گرفتند. از سویی با وجود ضعف‌هایی که در پاتوغ‌های امروزی دیده می‌شود نباید فراموش کرد که این رستوران‌ها و کافی‌شاپ‌ها در سر نوشت ادبی و رشد ادبی جامعه موثرند و در واقع وجود آن‌ها اعلام اعتراضی به تعطیلی مراکز رسمی هستند مثل تعطیلی هنرستان داستان نویسی.

متأسفانه بسیاری از این افراد تصور می‌کنند تنها با کافه نشستن و صحبت در مورد مسائل مختلف نویسنده تلقی می‌شوند اما در واقع این‌ها تنها بچه‌های کافی‌شاپی هستند و داستان‌نویس و شاعر نخواهند شد بلکه در بهترین شکل تنها منتقدین شفاهی هستند. البته بخشی از این موضوع نیز ناشی از جوان بودن و بی‌تجربه‌گی آن‌هاست. برخی از آن‌ها تا پایان به همین شکل می‌مانند. برخی دیگر

بسیاری از این افراد تصور می‌کنند تنها با کافه نشستن و صحبت در مورد مسائل مختلف نویسنده تلقی می‌شوند اما در واقع این‌ها تنها بچه‌های کافی‌شاپی هستند و داستان‌نویس و شاعر نخواهند شد بلکه در بهترین شکل تنها منتقدین شفاهی هستند

جذب بازار کار می‌شوند و اندکی که می‌خواهند داستان‌نویس شوند بعد از چاپ یک کتاب متوجه می‌شوند که دیگر بیش از این نمی‌توانند ادامه دهند بنابراین باید سراغ مطالعه هم بروند.

خود من از همین کسانی بودم که به نظر می‌رسید نتوانم دوام آورم اما بعدها آموختم که نوشتن بسیار و مطالعه زیاد مرا داستان‌نویس می‌کند نه به کافه رفتن و صحبت کردن.

اما تفاوت نسل ما با جوان‌های امروز این است که نوشتن برای ما یک امر جدی بود نه یک پز روشنفکرانه که بخواهیم آن را با کافه رفتن نشان بدهیم. هر چند اکنون شرایط نیز برای چنین کارهایی مناسب نیست، به عنوان مثال کتابفروشی چشمه، کافی‌شاپی هم طراحی کرده بود که تعطیل شد. از سویی برخی معتقدند که تاکنون پنج نسل داستان نویسی داشته‌ایم و بر مبنای طبقه‌بندی آن‌ها می‌توان این گروه را هم به دلیل کافه رفتن‌هایش یک نسل به حساب آورد. اما صاحب‌نظران تنها سه نسل را می‌شناسند: یکی نسل دوره آغازین داستان نویسی در ایران از ۱۳۰۰ تا ۱۳۳۲، دیگری نسل دوم که بعد از کودتای ۳۲ به وجود آمد و سوم نسل داستان‌نویسان بعد از انقلاب. برخی هم می‌گویند

اما تفاوت نسل ما با جوان‌های امروز این است که نوشتن برای ما یک امر جدی بود نه یک پز روشنفکرانه که بخواهیم آن را با کافه رفتن نشان بدهیم

روزنامه‌نگاران فعلی که داستان‌نویس و منتقد هستند هم یک نسل را به وجود می‌آورند. اما نسل‌ها تحولات و تغییرات اجتماعی به وجود می‌آورد که به نظر من از دو دهه پیش تا کنون تغییری که به ایجاد یک نسل بیانجامد، نداریم.



بچه‌های کافی‌شاپی

محمد محمدعلی

معمولاً این گونه جوانان که گاه هم به کلاس‌های من می‌آیند دارای ویژگی‌های خاصی هستند که مهمترینش مطالعه نکردن است. گاه من به آن‌ها متون کهن را معرفی می‌کنم که بخوانند. البته متون کهنی که ساده هم باشند مثل هزار و یک شب و یا حسین کرد.



نسل کافه نشین‌ها!

جمال میرصادقی

خود من هرگز نه در جوانی و رژیم گذشته و نه حالا به کافه نرفته‌ام و کافه رفتن را دلیل بر روشنفکر و نویسنده بودن نمی‌دانم. شاگردانی هم که به کلاس‌های من می‌آیند، از هیچ کدامشان تا به حال نشنیده‌ام که کافه بروند برای داستان خواندن. کافه رفتن برای اغلب این افراد جنبه نوعی تفریح خصوصی را دارد. هر چند به نظرم اکنون نیز قصد بسیاری از این کافه رفتن‌ها، تفریح باشد چون کسی که بخواهد داستان بنویسد، جایی بهتر از کافه برای این کار پیدا می‌کند. هر چند در زمان ما نیز برخی از نویسندگان کافه هم می‌رفتند اما نه به صورت فعلی، مثلاً از نسل اول نویسندگان، هدایت به کافه نادری می‌رفت.

کرده‌اند به اسم صدای صاعقه در شب هول و حلیم، اسم باحالی است. البته رامین یک جورایی استاد بقیه است. شعرهایش خیلی قشنگ است. آدم را گیج می‌کند. مثلا توی یکی از شعرهایش گفته بود:

صندلی بی آرام
خودم رویش نشست
و دیوار سکوت را از پشت
شکست!

اولش آدم هیچی از شعر نمی‌فهمد اما وقتی رامین توضیح می‌دهد آدم تازه متوجه مضمون و زیبایی شعر می‌شود. به قول رامین، دیگر دوره چینش منطقی واژه‌گان گذشته، شعر در وهله اول باید آدم را گیج کند و این گیجی نشانه‌ای است از انسان گیج شده در دنیای تکنولوژی زده معاصر فکرش را که می‌کنم می‌بینم حرفش درست است. مردم همه گیج شده‌اند، خود من صبح هانیم ساعت باید دنبال لنگه جورابم بگردم. تا حالا بیست دفعه موبایلم را این ور آن ور جا گذاشته‌ام. خب وظیفه هنرمند هم همین است که این گیجی را نشان بدهد. مخصوصا هنرمند پست مدرن!

چند روز پیش معصومه یک کشف با حال کرد رفته بود آدامس بخرد توی بساط روزنامه فروشی چشم‌اش افتاده بود به یک مجله که رویش نوشته بود هنر و ادبیات. مجله را که ورق زدیم دیدیم هیچی ندارد، یک مشت اسم‌های قلمبه سلمبه ده دوازده صفحه شعر و دو سه تا هم نقد شعر و این جور چیزها. رامین می‌گفت: دوره این جور مجله‌ها و شعرها تمام شده و به همین دلیل من اصلا دنبال این جور مجله‌ها نمی‌روم و این اولین دفعه است که این مجله را می‌بینم. بعدش هم تقریبا ثابت کرد که آدم‌هایی مثل شاملو، فرخزاد و سپهری به تاریخ پیوسته‌اند، سعدی و حافظ هم که مال عهد دقیانوسند و خواندن آثارشان اتلاف وقت است. به قول رامین شعر امروز حکایت دیگری دارد و آدم‌هایی مثل ساموئل برشت، نهضتی را در شعر پایه‌ریزی کردند که تازه امروز متوجه اهمیت آن می‌شویم. من فکر می‌کنم، رامین درست می‌گوید. چون خود من وقتی شعرهای شاملو را می‌خوانم، سردرد می‌گیرم از بس بی‌ربط است این آدم فقط یک شعر به درد خورد دارد که فرهاد ترانه‌اش را خوانده من عاشق سوت زدن‌های فرهاد توی این ترانه‌ام، جمعه‌ها تاریکند!... به نظر من تنها شعر درست و حسابی شاملو همین است که فهمیده جمعه‌ها چه قدر حوصله آدم سر می‌رود.

بهر روز هم بچه نابغه‌ای است می‌گفت طرحی دارد برای راه انداختن یک مکتب تازه هنری، می‌گفت داریم با رامین طرح‌اش را می‌نویسیم، خیلی با حال است. مکتبشان که راه بیافتد، من هم عوض می‌شوم.

عصرها و معمولا چهار روز از شش روز هفته را می‌رویم پاتوغ جمعه‌ها هم که تعطیل است. یعنی ما تعطیلیم. چون بهانه جور کردن برای خانه گریزی سخت است. به دعوای بعدش هم نمی‌ارزد توی پاتوغ خرج هر کس پای خودش است. اوایل یکی، دو تا از پسرها خواستند کلاس بگذارند و پول میز را حساب کنند زده‌ی توی ذوقشان. لابد فکر کرده بودند این جوری می‌شود حساب‌های دیگری هم باز کرد. آدم توی این دور و زمانه نباید به کسی بدهکار بشود آن هم این جوری.

اعضای اصلی گروه ما تقریبا شش نفرند، اوایل چهار تا دختر بودیم. من، مهسا، معصومه و پانته آ که پانی صداسش می‌کردیم اما حالا ده، دوازده نفریم! من و معصومه هم کلاس هستم ترم دوم گرافیک مهسا و پانی هم آشن خور رشته تئاترند محمود و عنایت هم همین جور.

محمود یک نمایشنامه نوشته که به قول خودش اگر اجرا بشود روی خیلی‌ها را کم می‌کند و عنایت هم کشته مرده یک کارگردان آمریکایی به اسم مایر هولد است! می‌گوید کارهای این آدم نظیر ندارد اما یک بار بدجوری سوتی داد. یعنی حواسش نبود و گفت: فیلم رزمناو پوتمکین بهترین اثر مایر هولد است. اما یک آقای که میز بغلی نشسته بود یواشکی بهش گفت رزمناو پوتمکین اسم فیلم آیزنشتاین است و مایر هولد هم روس بوده و کارگردان تاتر. از آن به بعد عنایت سعی می‌کند یواش تر حرف بزند بعضی آدم‌ها گوش به زنگ نشسته‌اند ببینند دیگران چه می‌گویند شاید ما دلمان بخواد حرف خصوصی بزیم تازه مگر رزمناو پوتمکین یکی بوده، از کجا معلوم که آن یارو مایر هولد هم فیلمی به این اسم نساخته است. به قول عنایت بعضی آدم‌ها بدجوری نسبت به یک نفر تعصب دارند، همه چیز را متعلق به او می‌دانند بعضی‌ها هم که اصلا کارشان تحریف تاریخ است و امورات زندگی‌شان از همین راه می‌گذرد. البته حالا بیشتر بحث‌های ما درباره شعر است چون از وقتی که فاطمه و سینا و بهروز به جمع ما اضافه شده‌اند عشق شعر توی جمع بیشتر شده، چون این سه نفر شاعرند و یک مجموعه شعر مشترک هم چاپ

برگه از دفتر خاطرات یک پاتوغ‌نشین

مریم زهدی





آسیب شناسی مطبوعات
(قسمت چهارم)

ساختار درونی مشکل اساسی مطبوعات ایران

هوشنگ اعلم

سنجش ارزش هایی مثل آزادی، حقوق بشر، رشد فرهنگی جامعه و بسیاری حرف های دیگر. نکته جالب تر این که بسیاری از اهل سیاست و سیاست بازان مخصوصاً در سال های اخیر سخن گفتن از حرفه روزنامه نگاری و رفع مشکلات مطبوعات را فرصتی مغتنم برای کسب وجهت یافته اند و هر کدام با تعارف و تعریف برای حرفه ای که رسمیت و جایگاه قانونی آن به درستی روشن نیست خرقه دیبا بریده اند. یکی در حال چشم غره رفتن به روزنامه نگار، روزنامه نگار را چشم بیدار جامعه نامیده و این که این چشم بیدار شایسته حرمت است و باید که برخوردار از امتیازات خاص باشد! و دیگری در حالی که گوش روزنامه نگار محترم را می مالیده از ضرورت توجه به نیازهای روزنامه نگاران گفته است و... الی ماشاءالله. و ظاهراً هیچ کدام نخواسته اند به این واقعیت فکر کنند برای حرفه ای که هنوز در جدول گروه بندی مشاغل مختلف نام و جایگاهی ندارد. دست اندرکارانش از کم ترین امنیت شغلی برخوردار نیستند و جز خودشان هیچ مرجع و مقامی به درستی نمی داند که چه می کنند و با چه

روزنامه ای باشند در حد تعریف روز دنیا از روزنامه و نه روزنامه نگاری از نظر قانون در حد حرفه تولید سفید آب حمام و حلی سازی به رسمیت شناخته شده و نه روزنامه نگاران می داند حرفه فرهنگی و زجر آور روزنامه نگاری در کدام ردیف شغلی می گنجد و نه دولت و مقامات مسئول تعریف درستی از این شغل دارند تا دست کم بدانند با این حرفه و اهلس که مثل باری سنگین روی دستشان مانده است چه کنند. و رکن چهارم جامعه مردم مدار! از درون و بیرون در معرض آسیب قرار نمی گرفت و آن قدر بی اهمیت تلقی نمی شد که حتی در وزارت کار و در سازمان تامین اجتماعی که هر کدام به نوعی در عرصه مشاغل و نیروهای شاغل در حرفه های مختلف مسئولیتی دارند تعریفی دقیق و قانونی از حرفه روزنامه نگاری وجود نداشته باشد و هیچ کس به درستی نداند که این حرفه باید در کدام یک از گروه های شغلی طبقه بندی شود و یا به عنوان زیر مجموعه کدام صنف باید آن را به رسمیت شناخت و خنده دار این که وجود این حرفه بی سامان همیشه باعث تفاخر صاحبان قدرت بوده است و معیاری برای

ظاهراً در وزارت ارشاد طرحی تهیه شده است که به نظر می رسد هدف آن به سامان سازی حرفه روزنامه نگاری و به دست دادن تعریفی درست از کار روزنامه نگاری و خیرنگار و روزنامه نگار است درباره این طرح نقد و نظرهایی از سوی برخی از دست اندرکاران مطبوعات مطرح شده و انتقادهایی درباره بعضی قسمت ها و یا تمامی آن. اما آن چه به این طرح جدا از سازوکارهای پیشنهادی آن اهمیت می بخشد اندیشه به سامان سازی حرفه روزنامه نگاری است. بی تردید سامان مند ساختن این حرفه آن هم بعد از گذشت نزدیک به دو قرن از تولد اولین روزنامه ها در ایران کاری است که بسیار به تاخیر افتاده و اگر در این هشتاد سال اخیر دولت ها و صاحبان قدرت یک هزارم نیرویی را که برای مقید ساختن مطبوعات به رعایت پایدها و ناپایدها هزینه کردند صرف شناخت و ارائه تعریفی درست از حرفه روزنامه نگاری کرده بودند و طرحی قانونمند برای این حرفه فراهم می آمد، شرایط روزنامه نگاری در ایران چنین که امروز هست نبود. شرایطی که در آن نه روزنامه هایمان اکثراً

رنجی و در کجای جامعه ایستاده اند نمی توان قباب زربفت دوخت حتی به تعارف و به دود برآمده از چنین عود و عنبرهایی نمی توان زخم عمیق صد ساله ای را که از درون و بیرون بر پیکر روزنامه نگاری ما افتاده است درمان کرد و در چنین شرایطی است که تهیه طرحی برای سامان دهی به کار روزنامه نگاری و تعریف جایگاه روزنامه نگار در درون و بیرون ساختار شغلی اش مایه امید می شود حتی اگر طرح دولتی باشد و ارشاد فرموده

از درون و بیرون

این که ساختار روزنامه نگاری در ایران از درون و بیرون زخم خورده است حقیقتی آشکار است و زخم ها نیز هر روز عمیق و عمیق تر می شود و شمارشان بیشتر و لزوماً باید که در بحث آسیب شناسی مطبوعات جراحت هر دو سوراخ دید و درد را از درون و بیرون شناخت تا شاید پاسخی برای این پرسش پیدا شود که چگونه می توان از شدت هجوم های درونی و بیرونی که روزنامه نگاری ایران را چنین به احتضار کشیده کاست. دست کم تا آن حد که رکن چهارم مردم مداری بتواند به اندک توانی بر پای خود بایستد.

مرغ و تخم مرغ

به نظر می رسد پرداختن به مسایل بیرونی و شرایط حاکم بر فضای زیستی مطبوعات که در همه سال های تاریخ مطبوعات ایران دغدغه اصلی روزنامه نگاران بوده است پیش از آن که آسیب های موجود در وجه درونی نظام بی بدیل روزنامه نگاری ایران شناخته و درمان شود نتیجه ای جز گرفتار شدن در دامی که مطبوعات ایران در بسیاری از سال های عمر دوپست ساله شان در آن گرفتار بوده اند و دور زدن هزاران باره دایره مسدود این دام نداشته باشد. چرخشی دایمی همراه با این پرسش پنهان اما همیشه مطرح که اول مرغ یا تخم مرغ! نخست فضای آزاد برای نفس کشیدن مطبوعات یا فراهم آوردن سازوکار مستحکم درونی که مطبوعات بتوانند در فضای آزاد آرمانی - به فرض فراهم شدن - و یاد هر آب و هوایی به مقتضای فصل ایه درستی بر پا بایستند و به اعتبار چنین بودنی نیازمند چوب زیر بغل و ویلچر نباشند. تردیدی نیست که شیوه عملکرد و بالنده گی مطبوعات و هر رسانه دیگری تابعی از متغیرهای بیرونی و به ویژه سیاست های حاکم بر فضای زیستی آن هاست. اما این حقیقت را هم باید بپذیریم که یک ساختار توانمند رسانه ای در هر شرایطی از

توان و قدرت بیشتری برای مناسب سازی فضای مورد نیاز برای ادامه حیات خود و پی گیری مطالباتش برخوردار خواهد بود و احتمال آسیب پذیری آن در برابر امواج مخالف بسیار کم تر است و مهم تر از آن یک ساختار توانمند رسانه ای بهتر می تواند از فرصت های احتمالی که ممکن است در مقاطعی از زمان و بنابراین تغییر و تحولات یا مصلحت های سیاسی به وجود می آید و فضای مساعدتری را برای عملکرد رسانه ای فراهم می سازد در جهت دستیابی به مطالبات دراز مدت تر خود استفاده کند. فرصت هایی که دست کم در طول دهه های اخیر و در جریان تغییر و مقامات سیاسی چندین بار به وجود آمد اما متأسفانه به دلیل مشکلات و کاستی های موجود در درون نظام روزنامه نگاری به درستی از آن بهره برداری نشد.

آغاز از خود

بر چنین بنیانی به نظر می رسد مطبوعات ایران قبل از آن که نگاه به بیرون و شرایط حاکم بر فضای زیستی خود داشته باشند و یا دست کم هم زمان و هم گام با کوشش هایی که احتمالاً برای دست یابی به چنین فضایی از خود نشان می دهند لزوماً باید به مشکلات درونی خود پردازند. و در نخستین گام دست یافتن به تعریفی درست از



اما این حقیقت را هم باید بپذیریم که یک ساختار توانمند رسانه ای در هر شرایطی از توان و قدرت بیشتری برای مناسب سازی فضای مورد نیاز برای ادامه حیات خود و پی گیری مطالباتش برخوردار خواهد بود و احتمال آسیب پذیری آن در برابر امواج مخالف بسیار کم تر است

حرفه خبرنگاری و روزنامه نگاری است که در این صورت جایگاه خبرنگار و نویسنده و روزنامه نگار و چگونه گی رسیدن به هر کدام از این موقعیت ها و انتظاری که از عملکرد هر یک وجود دارد مشخص خواهد شد و پی آمد طبیعی آن نزدیک تر شدن به فضایی است که در آن امنیت شغلی و جایگاه ارزشی روزنامه نگار در درون و بیرون از ساختار مطبوعاتی قابل درک و تامین خواهد بود. بنابراین طرح ارائه شده برای سامان مند ساختن نظام مطبوعاتی ایران حتی اگر بتواند به حل بخشی از این مسایل کمک کند، قابل تامل و جانبداری است و البته باید که در این جانبداری نقاط قوت و ضعف به درستی دیده شود و طرح ارائه شده از صافی نقد بگذرد که گویا بسیاری از همکاران و اهل فن چنین کاری کرده اند.

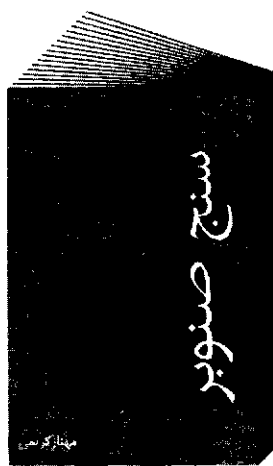
اما....

در قسمت های پیشین آسیب شناسی مطبوعات، اگر چه به اجمال به برخی از کاستی ها و نارسایی های موجود در درون نظام مطبوعاتی اشاره شد که مهم ترین آن هایی توجیه بسیاری از صاحبان و مدیران مطبوعات نسبت به ارزش های کار خبرنگاری و روزنامه نگاری بود و این که برای انجام این هر دو کار وجود آگاهی و تخصص است دست کم کار آشنایی در حد متوسط ضروری است که بی اعتنائی به این ضرورت به دلیل وابسته بودن بسیاری از روزنامه های ما به کانال های خبری متأسفانه بسیاری از صاحبان و مدیران مطبوعاتی را از به کارگیری خبرنگارانی که حداقل آگاهی و شناخت را نسبت به حرفه خود داشته و از دانش زمینه ای لازم برای کار خبرنگاری برخوردار باشند بی نیاز!! کرده است که نتیجه چنین نگرشی همان وضعیتی است که امروز بسیاری از روزنامه های ما با آن روبرو هستند یعنی «احتضار»! و دم دست ترین نشانه های آن، نداشتن مخاطب، نیازمند بودن به حمایت های دولتی برای ادامه حیات، تبدیل ساختن یک رسانه خبری به بولتن آگهی های دولتی و غیر دولتی. عدم توانایی در تامین و پرداخت حقوق همان همکاران غیر متخصص و هر چه بی اعتبارتر کردن روزنامه و بی اعتمادتر ساختن مردم نسبت به مطبوعات به دلیل ضعف محتوایی اتفاقی که تا همین حالا هم به اندازه کافی افتاده است. بنابراین و لاجرم پرداختن بیشتر به این بخش از مسئله در بحث آسیب شناسی مطبوعات ضرورتی اجتناب ناپذیر می نماید که در بخش های بعدی این مطلب خواهد آمد.





گفت و گو با مهناز کریمی، نویسنده رمان سنج و صنوبر



جهان برآمده از جیب و استخوان

گفتگو: نیلوفر دهنی

کاشان را که رد کنی، پشت کوه کمراشک، نگین پشم را در دل کویر زرد خواهی دید. دیگر نه از کویر خبری هست و نه از آن گرمای سوزنده و آفتاب زن. ملکی آن جاست. وصیت نامه عم قزی را دور باید انداخت. جان در دوردست‌ها چشم براه است.

توی دلم ادامه دادم: «تزویر» راز ماندگاریمان است. دروغ خوب می‌گوییم غرور ملی هم داریم. میس گری گفت: «بله. بله. شنیده‌ام که شما ایرانی‌ها هر کدام توی یک یارد خانه‌تان یک چاه نفت دارید.» چاه که نباشد، وصیت نامه عم قزی که برقرار باشد. ملکی که دیگر مرد کودکی‌ها نباشد، به کاغذ باید قناعت کرد برای واگوبه غم غربتی که تا همیشه هست، درست مثل دایی اسد که انجیر وحشی‌اش را به سکه‌ای خریده‌اند.

... اندکی پس از چاپ رمان سنج و صنوبر بود که نویسنده‌اش در گفت و گویی خیر از ابداع سبکی به نام «رنالیسم خاتم»! داد، سبکی که نمودش را در سنج و صنوبر قرار بود ببینیم و البته سال‌ها پیش از آن هوشنگ گلشیری نیز الهام بخش شازده احتجاب را هنر منبت و خاتم کاری دانسته بود. همین کافی بود برایم تا زودتر سنج و صنوبر، مدل ایرانی شده پدیده دوران بورژوازی اروپا را بخوانم. اما یک سالی گذشت تا فرصتی دست دهد و با مهناز کریمی از ویژه‌گی‌های «رنالیسم خاتم» و نیاز به ایرانیزه کردن محصولات غربی حرف بزنیم. او در شیراز و من در تهران و باز محصول دنیای غرب، سیم‌های تلفن تنها رابط ما برای گفتن از ایرانیزه شدن‌ها.

هنرهای تجسمی ایرانی مثل کاشی کاری، منبت و معرق که نامشان از شکل و منش ایرانیان بود بر من بسیار تاثیر گذاشت. من سعی کردم دیدگاه، جهان بینی و پنجره خودم را برای دیدن دنیا داشته باشم. دیگر آن که دوران مراد و مریدی در ادبیات گذشته است. قرار نیست ما همه پیرو گذشتگانمان باشیم.

و به همین دلیل سبک «رنالیسم خاتم» را در کارتان ابداع کردید؟

-بله. البته از این هم غافل نبودم که برای نوشتن قصه زندگی ایرانی باید جامعه، فرهنگ و مناسبات ایرانی را بشناسم. فعالیت آدم‌های جامعه ایرانی در دوره‌های مختلف برآمده از جامعه است پس هنر ما تجلی جامعه است اما هنر در غرب یک صفحه سفید است که بر آن اثر خلق می‌کنند در هنر ایرانی ما چوب و استخوان را کنار هم می‌گذاریم تا به چیز

رمان سنج و صنوبر شما به دلیل بیان مسایل مهاجران در خارج از کشور هم خواننده گانی یافته است، ایرانیان خارج از کشور چه برخوردی با این اثر داشتند؟

-خیلی خوب بود و در واقع بیشتر از ایران در آن سوی آب‌ها جا باز کرد. نقدهای خیلی خوبی هم از سوی کسانی که حرفشان در ادبیات حجت هست بر آن نوشته شد مثلاً آقای کریمی حکاک در مورد کتاب گفته بود که من خوشحالم از اینکه نویسنده‌ای نه از گلشیری و نه از دولت آبادی پیروی کرده است و به راه خودش می‌رود.

اما به نظر می‌رسد در شیوه جریان سیال ذهن تحت تاثیر گلشیری بوده‌اید؟

-من این را تایید نمی‌کنم چون جریان سیال ذهن مربوط به گلشیری نیست. از سویی خود رمان یک پدیده غربی است اما من تلاش کردم که یک رمان ایرانی بنویسم و از المان‌های ایرانی استفاده کنم.

تازه‌ای برسیم. و در نهایت اثری واحد خلق می‌شود هر چند در بافت بسیار متفاوت است و حتی از عناصر ناهمخوان ساخته شده است چون چوب و استخوان که ربطی به هم ندارند حتی از یک جنس نیستند. با توجه به این مساله من به جامعه برگشتم و دریافتم که این دقیقاً پاسخگویی جامعه ما هست. چون زندگی افرادی که در این جامعه هستند مستقل از آن نیست. یعنی ما حضورمان وابسته به حضور آدم‌هایی است که شاید هیچ ربطی هم به ما نداشته باشند. اما حرف‌ها، حرکات و تصمیم آنها در زندگی ما نقش تعیین کننده دارد که در سنج و صنوبر به این صورت بروز کرد که پیشانی نوشت ما در آسمان نوشته نشده بلکه روی زمین و توسط اطرافیانمان نوشته می‌شود. پیدا کردن این اختلافات سبب شد که برای نوشتن سرگذشت آدم‌ها بدانم که این سرگذشت‌ها خطی نیستند بلکه زندگی دیگران هم به آن مربوط است. وقتی عمقزی وصیت می‌کند که این دختر نباید با پسر من ازدواج کند، نشان از تاثیر تصمیم آدم‌ها بر زندگی یک ایرانی است. به همین دلیل سنج و صنوبر رمان شلوغی شد و من فکر می‌کردم برای تعریف «آفاق» مجبورم همه این‌ها را تعریف کنم. این بعد از سنج و صنوبر ادامه یافت و چیزی به نام رنالیسم خاتم برایم شکل گرفت چون مجبور بودم نامی روی این کودک به دنیا آمده بگذارم. البته در طول این سالیان همواره غیر از رمان نویسی دغدغه من این بود که چطور رمان ایرانی بنویسم. یکی از اتفاقات دیگری که در رنالیسم خاتم رخ داد این بود که من متوجه شدم در رمان غرب ما تک گویی درونی داریم. در رمان ایرانی هم نویسنده همین کار را می‌کند در حالی که ما تک گویی نداریم و گفت و گوی درونی داریم چون هر کدام مان چند نفر هستیم. ما یک نفر نیستیم در نتیجه برای تصمیم گیری چندین نفر درونمان مبارزه می‌کنند. نشان دادن این وضعیت مستلزم آن بود که من برایش ما به ازای خارجی پیدا کنم. مثل خیابان هایمان که چند اسم دارند. من هم در رمان بعدی ام «کژمیر» اسم‌های یک آدم را در طول زندگی‌اش آوردم. به همین دلیل در این رمان سبک رنالیسم خاتم شکل بهتری به خود گرفته است.

پس از نوشتن سنج و صنوبر به رنالیسم خاتم رسیدید؟

-یک زن از زمان حامله شدن تا زایمان و نامگذاری فرزندش حداقل یک پروسه ۱۰ ماهه را طی می‌کند. من چندان اصراری بر نام گذاری این سبک به نام خودم نداشتم این کار در فرآیند نوشتن انجام شد. در رمان بعدی ام «کژمیر»، اما دیگر می‌دانستم که سبکش باید رنالیسم خاتم باشد چون من در حقیقت رنالیسم کار می‌کنم. من از جامعه می‌گویم چیزی را از ذهن خودم خلق نمی‌کنم. هنر من این بوده که از پارچه‌ای که داشته‌ام لباس زیبایی می‌آفرینم و تکه‌های متفاوت آن را به هم ربط می‌دهم. و چون این تکه‌ها ناهمخوان هستند به آن رنالیسم خاتم می‌گویم که در واقع مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه است که کنار هم یک رمان را ساخته‌اند یعنی در واقع همان فرمی که ما زندگی می‌کنیم.

■ به نظر شما اثرات آن می تواند از این ادعا دفاع کند؟

مسئله این نیست که من ادعا کنم که آفریننده این سبک هستم. من در حین نوشتن به این نکات رسیدم. می توانستم به هیچ کس نگویم و برای خودم آن را نگه دارم یا با دیگران برای تکمیلش شریک شوم. به همین دلیل این بحث را مطرح کرده ام. شاید کمکی باشد برای ایرانی نوشتن رمان های بعدی. مطرح شدن نام من هم اصلا مهم نیست. این کار قبلا انجام نشده است و من سعی کرده ام نشان دهم

و نامی برای آن انتخاب کردم که روی نقشه نیست. در کز میر هم همین کار را کردم. و فکر می کنم هر بار که بخوام داستانی بنویسم همین کار را خواهم کرد.

■ در این روستا آدم های عجیب با رفتارهای نامعقول زیاد است. به نظر شما «دلخواست» نمونه کوچکی از جامعه ایرانی است؟

- سنج و صنوبر چکیده مردمان این دوره از ناصرالدین شاه تا حال است. اگر درو رو بر خود را نگاه کنید همه را عجیب و نامعقول می بینیم دلیل آن

یک زن از زمان حامله شدن تا زایمان و نامگذاری فرزندش حداقل یک پروسه ۱۰ ماهه را طی می کند. من چندان اصراری بر نام گذاری این سبک به نام خودم نداشتم این کار در فرآیند نوشتن انجام شد

که هر کدام از ما چند نفریم. این ها در جامعه ما بوده و من تنها آن را پیدا کردم که البته از هنر مثبت و معرق هم الهام گرفتم. چون این هنر را ناشی از نوع تفکر ایرانی می دانم.

■ اما ما نمونه های مشابه آن را داریم. مثلاً گلشیری هنر مثبت را الگوی سازده احتجاب معرفی کرده بود. عباس معروفی هم در سمفونی موده گان همین کار را کرده است. چند آدم روایت هایی دارند که ناشی از تاثیر جامعه بر آن هاست. به نظر می رسد کسانی قبل از شما هم به این نکات رسیده اند. آن جا هم شخصیت ها گفت و گوی درونی دارند؟ شاید نتوان اسمش را گفت و گوی درونی گذاشت اما نوع روایت ها ناشی از بکرو خالص نبودن افکار آدم ها دارد.

ایده بسیار قشنگی است. ما در شرایط آدم های متفاوتی هستیم همه ما نقش چند نفر را بدون هیچ اشکالی بازی می کنیم و حتی نمی دانیم من واقعی مان کدام است اما در آدم غربی ما این را نمی بینیم. همین مسئله را ما حتی در «چراغ ها را من خاموش می کنم» اثر زویا پیرزاد هم می بینیم. فقط شاید گفت و گوی درونی نداشته باشد. پس به شکل دیگری انجام شده است.

من تنها خواسته ام رمان ایرانی بنویسم و هدفم از نامگذاری این کار هم تنها شکل دادن و هویت بخشی به آن بود. حتی ما در بوف کور هم این را می بینیم. هر کس هم قبلا این کار را کرده است کار بسیار خوبی بوده است. من که نگفتم این سبک را من ابداع کرده ام. فقط آن را کشف کردم. متأسفانه اتفاقی که در ایران می افتد این است که به جای توجه به اصل قضیه در فکر تخطئه آن هستیم. ما در جامعه ای زندگی می کنیم که اصل بر گناهکاری است. قرار نیست کسی ما را تایید کند و این از خصوصیات ماست. مسئله من تنها بیان این نکته بود.

■ سنج و صنوبر رمانی بسیار بومی است و از برخی لحاظ خیلی شبیه به صد سال تنهایی آیا دلخواست شما همان روستای ما کوندو است؟

من به یک مکان برای وقوع داستانم احتیاج داشتم

آن. من از کنار هیچ مسئله ای آسان نمی گذرم چون اعتقاد دارم حضور من در جهان یک معجزه است و باید به گونه ای زندگی کنم که شکر گزار آن باشم و یکی از راه های آن دانایی است. برای دانایی هم نیاز به هوشیاری و توجه به حواس پنج گانه دارم. پس می بینم و بیان می کنم. من از حس بویایی در سنج و صنوبر زیاد گفته ام چون احساس می کنم انسان امروز از قدرت بویایی خود استفاده نمی کند و باید در این مورد هشدار داده شود.

■ تجربه مستقیم از زندگی مهاجران داشته اید؟

- وقتی شما از حواس پنج گانه خود استفاده کنید و وقتی انسان برایتان مهم باشد اگر با احساسات بیدار و هوشیار با انسان هایی که از مسائل مختلف رنج می برند برخورد کنی. رنج شان را بهتر درک می کنی. این ها ناشی از دوست داشتن انسان است. من هرگز مهاجر نبوده ام اما مهاجران بسیاری را دیده ام و مشکلاتشان برایم مهم بوده است.

■ الان در دوره ای هستیم که کوتاهی داستان و راحت خوان بودن آن ارزش است با این حجم رمان نگران تعداد خواننده گانتان نبودید؟

- من اگر آدم دور اندیشی بودم می توانستم از این رمان پنج - شش رمان موفق در آورم ولی در آن صورت به این نتیجه نمی رسیدم. یعنی گفتن این که پیشانی ما را اطرافیان مان می نویسند و برای گفتن این نکته احتیاج به مستندات بسیاری داشتم که در صفحات اندک مجال آن نبود. این ضرورت باعث شد سنج و صنوبر این قطر را پیدا کند هر چند دست نویس اولیه آن دو هزار صفحه بود و ۴۰۰ صفحه در مقابل آن چیزی نیست از سویی برای کاستن از حجم رمان مجبور شدم حوادث را به توالی و بدون فاصله بیاورم.

■ الان مشغول چه کاری هستید؟

- رمان کز میر را به پایان رسانده ام و رمان دیگری در دست دارم که در واقع یک رمان - زندگی نامه است. و برعکس کز میر هنوز نامی برای آن نیافته ام علاوه

من از کنار هیچ مسئله ای آسان نمی گذرم چون اعتقاد دارم حضور من در جهان یک معجزه است و باید به گونه ای زندگی کنم که شکر گزار آن باشم و یکی از راه های آن دانایی است. برای دانایی هم نیاز به هوشیاری و توجه به حواس پنج گانه دارم

باشد و بازی آن را بلند باشد و گر نه اتفاقات وحشتناک و غیر قابل جبرانی می افتد همان طور که در تاریخ سیاسی مملکت مان رخ داد. ما کم نداریم در تاریخ سیاسی مان نمونه آدم هایی را که در نهایت صداقت به مملکت خیانت کردند. من نمی خواهم چنین کسی باشم.

■ در سنج و صنوبر از مسائل سیاه بوستان تا زنان و مهاجران گفته شده است. برای نویسنده سنج و صنوبر چه چیزی بیش از همه جدی است؟

- شاید تنها چیزی که برای من جدی باشد خود زندگی است. کشف زندگی و تلاش برای شناخت

بر این نیاز به کار پژوهشی بسیار دارد.

■ شما از روزنامه نگاری به داستان نویسی روی آوردید. ویژه گی کار این گونه نویسندگان را چه می دانید؟

- من فکر می کنم این نویسندگان یعنی روزنامه نگارانی که به دنیای داستان نویسی می آیند موفق تر هستند چون حرفه خبرنگاری، حرفه ارتباط با مردم است به همین علت وقتی روزنامه نگاران داستان می نویسند شخصیت ها را خوب می شناسند و ما به ازای آنها را در اجتماع دیده اند.



مترجم: شعله حکمت

دیدار با مرگ، ملاقات با زندگی

فقط پیتر کاری سه بار برنده این جایزه بوده و امسال هم همچنان کاندیدای دریافت این جایزه است. نگاهی به زندگی و آثار فیلیپ راث در شرایطی که او یکی از شانس‌های اصلی تصاحب جایزه بوکر امسال است خالی از لطف نیست.

انگلیسی اهدا می‌شد، اما از دو سال گذشته به نویسندگان برتر در سراسر جهان اهداء خواهد شد. امسال نادرین گوردیمر نیز جزو هیئت داوران جایزه بوکر است و فیلیپ راث برای سومین بار کاندید دریافت این جایزه شده است. در میان برندگان بوکر تا به حال

فیلیپ راث امسال هم کاندید جایزه بوکر است در کنار نام او اسامی کاندیداهای دیگری مثل کارلوس فونتنس - مارگارت آتوود - میشل تورنیه و پیتر کاری استرالیایی هم دیده می‌شود زیرا این جایزه معتبر ادبی که تا دو سال پیش تنها به نویسنده‌های



فیلیپ راث، از آغاز تاروهای طلایی

فیلیپ راث در سال ۱۹۳۳ در نیویورک متولد شد. در دانشگاه رانجرز تحصیل کرد و لیسانس گرفت و بعد هم فوق لیسانس را از دانشگاه شیکاگو دریافت کرد. از سال ۱۹۵۵ تا ۱۹۵۶ در ارتش آمریکا خدمت کرد. و در دانشگاه‌های متعدد به صورت آزاد انگلیسی خواند و مدت پانزده سال در دانشگاه پنسیلوانیا به عنوان نویسنده تدریس و تحقیق کرد. اولین کتاب او «خداحافظ کولمبوس» (۱۹۹۵) نام داشت. این کتاب همراه پنج داستان کوتاه او در سال ۱۹۵۹ چاپ شد و جایزه‌ی کتاب ملی برای داستان نویسی را دریافت کرد. او تا به حال برنده جوایز ادبی مهمی چون بوکر بوده است. فیلیپ راث در کانکتیکات زندگی می‌کند.

پدر، مادر و اجداد او از یهودیان اروپایی بودند که در قرن نوزدهم به آمریکا مهاجرت کردند. او در قسمت فقیرنشین شهر بزرگ شد، در دانشگاه پنسیلوانیا تدریس کرد و در سال ۱۹۹۲ بازنشسته شد. اولین رمان طولانی او «Letting Go» (بگذار برو) (۱۹۶۲) یک اثر رئال است که بسیاری از مسایل اجتماعی و اخلاقی را به تصویر می‌کشد. او در سال ۱۹۶۷ یک رمان دیگر نوشت به نام «وقتی او خواب بود»، رمان سوم او به نام «شکایت پورتی» (۱۹۶۹) رمانی کمدی است و قهرمان آن آلکساندر پورتی محور حوادث کمدی رمان است. این رمان از کتاب‌های پرفروش سال ۱۹۶۹ است. راث پس از این رمان چند رمان کمدی دیگر هم نوشت. اما در این بین رمانی به نام «آمریکای بزرگ» (۱۹۷۳) یک اثر کتابه‌آمیز است. او در رمان «زندگی من به عنوان یک انسان» برای اولین بار نگاهی پست مدرنیستی پیدا می‌کند. یکی از مهم‌ترین آثار ادبی او تریلوژی «زوکرومان» است: «نویسنده ارواح» (۱۹۷۹)، «زوکرومان رها شده» و درس کالبدشناسی» (۱۹۸۳) سه بخش این مجموعه هستند.

فیلیپ راث در ژوئن ۲۰۰۳ از دانشگاه هاروارد دکترای افتخاری دریافت کرد.

راث علاوه بر رمان و داستان، مقالات پرطرفداری هم می‌نویسد. از جمله مقالات او می‌توان به این عنوان‌ها اشاره کرد: «مطالعه خودم و دیگران» (۱۹۷۵) و «گفت‌گویی بازاری» (۲۰۰۱). در این مقالات تمرکز او بر روی بررسی روش‌های نویسندگی خودش و دیگران است. او در سال ۱۹۷۴ سردبیر مجموعه کتاب‌های چاپ پنگوئن به نام «نویسندگان اروپایی دیگر بود» این مجموعه آثار میلان کوندرا، و پریمولوی را به مردم آمریکا شناساند.

راث برخلاف اکثر نویسندگانی که توانایی خود در نویسندگی را با گذشت زمان از دست می‌دهند، طی سال‌ها توانایی نوشتن را خیلی خوب حفظ کرده است و ابدًا از توانایی‌اش کاسته نشده است. او در شهرهای مختلفی مثل رم، لندن، شیکاگو و نیویورک زندگی کرده است و هم اکنون ساکن کانکتیکات است.

راث تا زمان بازنشستگی یعنی سال ۱۹۹۲ به تدریس ادبیات تطبیقی پرداخت. در طول این مدت با مارگارت مارتینسون ازدواج کرد که نخستین همسر او بود و در سال ۱۹۶۳ از هم جدا شدند. مارتینسون پس از جدایی از راث در سال ۱۹۶۸ در یک حادثه اتومبیل جان باخت، این ازدواج ناموفق اثری چشمگیر در آثار راث داشت و مارتینسون الهام‌بخش راث برای خلق چند کاراکتر زن در رمان‌های مختلف او بود؛ از جمله: «مورین تارنوپول» و «مری جین رید» در رمان «میمون» - او برای مجلات مختلف داستان کوتاه و نقد داستان و نیز نقد فیلم می‌نوشت. راث در سال ۱۹۶۹ موفقیت زیادی در زمینه نقد و بررسی ادبی پیدا کرد. در دهه ۱۹۷۰ راث سبک‌های مختلف را امتحان کرد، از طنز سیاسی گرفته، تا متن تخیلی و در پایان این دهه

رمان‌هایی نوشت. در سال‌های ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۶ کاراکتر زوکرومان به عنوان کاراکتر اصلی رمان‌هایش نمایان شد. به نظر منتقدان روزهای طلایی راث تا هم اکنون هم ادامه دارد.

زندگی خصوصی راث همیشه مورد توجه رسانه‌ها بوده است او در سال ۱۹۹۰ دوباره ازدواج کرد این زن که بلوم نام داشت و مدت زیادی با او زندگی کرد یک هنرپیشه انگلیسی بود ولی آنها در سال ۱۹۹۴ جدا شدند و در سال ۱۹۹۶ بلوم (Bloom) یک یادبود منتشر کرد به نام «ترک خانه عروسک» که شامل شرح کامل ازدواج این دو نفر بود. از سال ۱۹۵۸ تا کنون راث جوایز بسیاری را در زمینه ادبیات کسب کرده است.

جوایز او به این ترتیب‌اند:

- جایزه ادبی هوتونی میفلین ۱۹۵۹

- جایزه ادبیات و هنر موسسه‌ی ملی ۱۹۵۹

- جایزه کتاب ملی برای داستان نویسی ۱۹۶۰

- جایزه گوگن‌هایم ۱۹۶۰

- جایزه بنیاد فوردر در نمایشنامه نویسی ۱۹۶۵

- جایزه کتاب آمریکا برای «نویسنده ارواح» ۱۹۸۰

- نامزد هیئت منتقدان کتاب ملی برای رمان «درس کالبدشناسی» ۱۹۸۳

- جایزه هیئت منتقدان کتاب ملی برای اثر «ضد زندگی» ۱۹۸۷

- مدال افتخاری باشگاه هنری ملی ۱۹۹۱

- بهترین رمان آمریکایی مجله تایم به خاطر اثر «عملیات شایلوک» ۱۹۹۳

- جایزه کارل کاپک ۱۹۹۴

- جایزه پولیتزر برای داستان نویسی ۱۹۹۷

- مدال ملی هنر ۱۹۹۸

- جایزه پن فاکنر برای داستان نویسی ۲۰۰۰

- بهترین رمان مجله تایم ۲۰۰۱

- جایزه فرانتس کافکا ۲۰۰۱

- جایزه پن نابوکوف ۲۰۰۶

روایت راث از انسان، بیماری و مرگ

در مصاحبه با اشپگل



کردید؟
- در ابتدا چنین منظوری نداشتم. در آغاز عناوین مختلفی از ذهنم گذشت در پایان کار بود که به یاد این نمایشنامه افتادم. آن را در دانشکده دیده بودم و از سال ۱۹۵۲ یعنی ۵۴ سال پیش آن را خوانده بودم. وقتی آن را دوباره خوانی کردم، با خودم فکر کردم عنوان مناسبی است.

ولی وقتی مشغول نوشتن بودم به این نمایشنامه قرون وسطایی فکر نمی کردم.

● **وقتی نوشتن را آغاز کردید به چه فکر می کردید؟ می خواستید به چه چیزی برسید؟**
- تعریف زندگی انسان از طریق بیماری هایش و تهدیدهای فیزیکی نسبت به جسم و زندگیش. به کتاب های دیگری که در مورد بیماری نوشته شده اند، فکر کردم. ممکن است فکر کنید تعدادشان زیاد است، اما چنین نیست «کوهستان جادویی» اثر توماس مان، «مرگ ایوان ایلیچ» اثر تولستوی و «بخش سلطان» اثر سولزینستین از این جمله اند و غیر از این ها آثار زیادی در این زمینه نیافته ام

● **فکر می کنید همکاران شما از چه می ترسند؟**
- نمی دانم چرا بیشتر نویسندگان در مورد امور جنسی مطالب زیادی نوشته اند، اما در مورد سرطان و دیابت و بیماری های دیگر چنین نکرده اند. فکر می کنم دلیل آن ترس است فکر نمی کنم تنها من متوجه بیماری باشم. ما نسبت به مردم قرن ۱۵ با بیماری های بیشتری سروکار داریم اکثر مردم در مورد بیوپسی یا درمان با اشعه حرف می زنند و اطلاعاتی در مورد این روش ها دارند این روزها مادر مورد امور پزشکی مطالب زیادی می دانیم. اما اثر ادبی در این مورد بسیار کم نوشته شده است.

● **«انسان» از نظر ساختار به عنوان یک رمان، کوتاه است آیا در آینده قصد دارید کتاب های کم حجم تری بنویسید؟**

- با کم شدن انرژی ام ممکن است چنین کنم. اما دوست دارم باز هم امتحان کنم و کتاب بزرگی بنویسم.
● **داستان «انسان» جریان آهسته ای دارد.**
- با مراسم تشییع آغاز می شود، کودکی و اوایل دوران تحصیل قهرمان داستان با دیدن پسر کوچکی که در تخت کناری او در بیمارستان بستری شده از ذهنش می گذرد.

● **باین که داستان با مراسم تشییع شروع می شود، خواننده به گونه ای امیدوار است که قهرمان داستان نمیرد. آیا فکر نمی کنید داستان پایان غم انگیزی دارد؟**

- من به واسطه ی سرنوشت کاراکتر خودم احساس اندوه و شادی نمی کنم آن چه تجربه می کنم ناگزیر بودن این تجربه است. من می خواهم خواننده از آغاز نداند که این مرد می میرد و این که چه کسانی در مراسم او هستند و چه می گویند وقتی این هدف تامین شد فاجعه نهایی را مطرح می کنم.

● **چرا قهرمان اسم ندارد؟**

- این تصادفی است. برای این کار هیچ منظوری نداشتم تا این که ششتم و شروع به نوشتن کردم و کاری کردم که او با روابط خود با دیگران با پدر و مادرش و برادر و همسرانش و دخترش شناسایی شود. همه ما با نام

عنوان خود را از یک اثر گمناح در قرن ۱۵ گرفته است. نویسنده ی اتریشی هوگوفوت هوفمانستان نیز نام نمایشنامه خود را که در سال ۱۹۱۲ نوشت، «انسان» گذاشت.

- او دهنکله مسیحی و سبک خود را به همان شکل حفظ کرده، اما اثر من متفاوت است.

● **پس چرا این اسم را برای کتاب خود انتخاب**

سال گذشته فروش جدیدترین اثر فیلیپ راث به نام «انسان» تمام کتاب فروشی های آلمان را تحت الشعاع قرار داد هر چند که موضوع اصلی این کتاب بر بیماری، فناپذیری و مرگ تمرکز دارد اشپگل در مورد این اثر با راث مصاحبه ای ترتیب داده است که می خوانیم. راث فرزند رمان نویسندگی بود که مرگ دارد. ● **آقای راث، کتاب جدید شما به نام «انسان»**

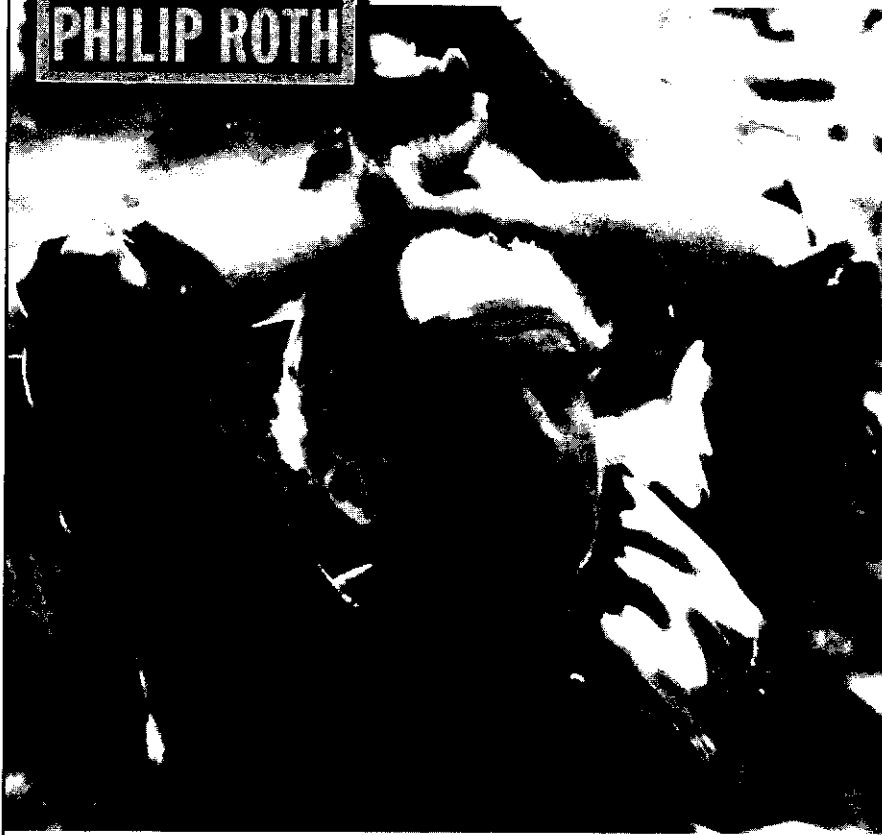
THE PLOT AGAINST AMERICA



PHILIP ROTH

نگاه به کتاب

«توطئه علیه آمریکا»



خود تعریف می شویم اما در واقع آن چه ما را تعریف می کند روابطی است که با آشنایان خود داریم این هویت ماست.

● چرا داستان با مراسم تشییع جنازه شروع می شود؟ آیا اخیرا در این مورد تجربه ای داشته اید؟

- من سه دوست خود را در یک سال از دست دادم. دوست شما مریض می شود و می میرد و به مراسم تشییع او می روید «سائول بلو» آخرین دوستم بود او از همه به من نزدیکتر بود.

● شما روز پس از مرگ سائول بلو شروع به نوشتن این داستان کردید. مراسم تشییع او چگونه بود؟

- ۱۲۰ نفر در یک قبرستان کوچک در ورمونت جمع شدند تحمل این حادثه برای همه دشوار بود و بزرگی این مرد به اندوه ما اضافه می کرد. تعداد این گونه مردان اندک است.

● یکی از جملات مشهور کتاب شما این است: «سن پیری سن مبارزه نیست، سن قتل عام است.» لطفا در مورد این جمله توضیح بدهید. - من مشغول تماشای اخبار تلویزیونی در نیوورلئان بودم در اخبار نشان می دادند که سیل آمده و مردم آن جا را تخلیه می کردند. آن ها افراد پیر را از آن جا دور می کردند من با صدای بلند گفتم: «پیری قتل عام است» مثل این بود که مردم را از میدان جنگ دور می کردند.

● آیا نوشتن این کتاب مشکل تر از آثار قبلی شما بود؟

- نه چنین نبود. نوشتن هر کتابی دشوار است. اما نوشتن این کتاب مشکل نبود چون مجبور بودم به آن چه می نوشتم فکر کنم و این یک مشکل عادی است. موضوع کتاب مشکل خاصی نداشت.

● اما برای خوانندگان چنین است. شما نوشته اید که هیچ چیز نمی تواند به انسان کمک کند متوجه این موضوع می شود که به دنیا می آید که زندگی کند اما می میرد.

- نه هیچ چیز کمک نمی کند. همه سعی می کنند این آگاهی را به فراموشی بسپارند. مردم خود را به این باور دلخوش می کنند که نمی میرند نمی دانند چه شود می توانند چنین موضوعی را باور کنند. اما مردم چیزهایی را باور می کنند که هیچ مدرکی در مورد آن ندارند انسان در ۱۴ ساله گی فکر می کند مرگ خیلی غیر منصفانه است و مضحک! فکر می کنم هر چه به مرگ نزدیکتر می شویم بیشتر سعی می کنیم به آن فکر نکنیم یکی از استادان من به نام رابرت یول وقتی ۲۲ سالم بود می گفت: در سن ۵۰ ساله گی روزی نبود که موضوع مرگ به ذهنم نیاید.

● ولی این تجربه متعلق به شما نیست؟ - نه، من هر چند روزی یک بار به آن فکر می کنم و آن را به خاطر دیدار دوستانم در بیمارستان و مرگ آن ها به یاد می آورم. یکی از دوستانم پرتو درمانی می شود آن یکی شیمی درمانی دارد. این اتفاقات در جوانی زیاد رخ نمی دهند وقتی من جوان بودم حتی وقتی والدینم دوستان خود را از دست می دادند من سخنان آن ها را می شنیدم اما احساس آن ها را درک نمی کردم. اما حالا چنین نیست.

چارلز لیندبرگ در سال ۱۹۴۰ فرانکلین روزولت را در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا شکست داد و با این اتفاق ترس وجود یهودیان آمریکا را فرا گرفت. لیندبرگ نه تنها در یک پیام رادیویی یهودیان را سرزنش کرد که باعث شدند آمریکا به سوی جنگ با نازی های آلمان پیش برود، بلکه به عنوان سی و سومین رئیس جمهور در آمریکا با هیتلر مصاحبه ای انجام داد. آن چه پس از این انتخاب و مصاحبه در آمریکا رخ داد صحنه تاریخی است که در این کتاب تکان دهنده تصویر شده است. این کتاب جایزه پولیتزر را کسب کرده، راث در این کتاب شرایط را در زمان ریاست جمهوری لیندبرگ به تصویر می کشد. آن زمان که در آمریکا یهودیان انتظار بدترین شرایط را داشتند.

ناشران هفته گی (هفته نامه ها)

این رمان (توطئه علیه آمریکا) از نظر تصویر کردن حوادث شخصی داخلی و ملی یکی از بهترین آثار راث است. راث هرگز چنین صریح سخن نگفته است این اثر محدود به زمان نیست.

ژورنال کتابخانه - باربارا هوفرت:

این کتاب یک اثر تاریخی است و تصاویر را به شکلی واقعی مجسم می کند، خواننده غرق کتاب می شود و تمام آن چه رخ می دهد را تماشا می کند، شاید آخرین لحظه که لحظه ی نجات است خیلی دور به نظر برسد اما این اثر یک موفقیت بزرگ است شاید به نظر برسد که این کتاب ناگهان تمام شده است. اما کتاب هم نشاط آور و هم ترس آور است. هر چند که کتاب های «نویسنده ارواح» و «عملیات شایلوک»، همچنان در راس آثار او هستند.



اختصاصات آثار نمایشی نوین

مهناز رضایی

کرد، آلن آپکهورن را قادر ساخت تا وقایع موازی را نمایش دهد. نمایش نوین نه تنها دخیل و تصرفی در متن نمایشی، که سازه‌ای نو بر آن بنیاد است. حکم ماهیت عوامل نمایش بر نقش اولیه، درنوردیدن حدود شخصیت پردازی در متن نخستین است. طوق داعیه‌ی واملداری واقعیت از گردن مخاطب برداشته می‌شود تا گرداننده گان و مخاطبان در تجربه‌ای با یکدیگر فراهم آیند.

ساخت گریزی و پشت سرگذاری سیر منحنی!

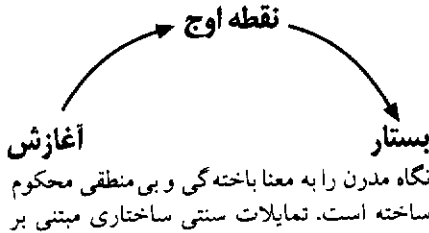
کنیم. بازاندیشی در دست یافته‌های نو، هر چند که به چوب تمایلات ما تارانده شده باشند، خود جسارت است. هر گزایشی نو تأکیدی بر وسعت امکان ارتباط با پدیده‌ها و مفاهیم باشد، همان گونه که نمایشنامه‌های نوین در واقع بازکاوی پیچیده‌گی‌های فردی و ارتباطی انسان با سایر عوامل زیستی است. بزرگ‌نمایی واقعیت، از نظر ساختمایه‌های انتزاعی یا جایگزین‌سازی آن و... گونه‌گونی امکان مواجهه با واقعیت و تعبیرپذیری آن را مطرح می‌کند. کتمان این امکان، سرپوش نهادن بر بازی همه‌گیر ما - واقعیت است. بازکاوی واقعیت، حیات بخشیدن به شعوری است که با توان پرسش‌گری معنا می‌یابد؛ خلقتی پوینده - نه ثابت و نه ماندگار - در گستره‌ای از دیروز تا فردای انسان.

- اکسپریمان‌تالیسم و بداهه‌سازی، فرصتی است که تماشاگر در اتفاقی به نام واقعیت، حضور یا بدو ناگزیر از تازه‌گی در واکنش گردد. تجربه‌ی امکانات تناثر

تحلیل و جمع‌بندی آثار مدرن با روش مبتنی بر فلسفه مانع از این اعتراف نمی‌شود که بگویم: رسم کهنه‌ی مواجهه با پدیده‌های نو، بر تفسیر بزرگ‌نمایانه‌ای متکی است، که موازینی متعالی وضع می‌کند و آن‌چه در ابعاد ابزار انتقادی شعور، متعارف نمی‌گنجد، «غیر ضروری» می‌شناسد. بدین طریق در حوزه‌ی امنیت، قواعد کهنه می‌ماند و از مخاطرات آشنایی و درآمیخته‌گی با هر پدیده‌ی نویی مصون می‌ماند.

خوابناکی مانداب، عبور حرکتی را بر نمی‌تابد. پذیرش هر تغییر، ویژه‌گی انقلابی و ویرانگرانه، گزینش و پیروی از نو بنایی‌ها، نفی آسوده‌گی و رخوت است.

هر چند که تفسیرگری بی‌طرفانه ممکن نیست و رد و قبول بر پایه‌ی ایدئولوژی و شکل‌بندی اجتماعی صورت گیرد و اگر چه که پدیده‌ی نو را مخلوقی عجیب بدانیم، نخواهیم توانست ماهیت حیات و پویانده‌گی را به عنوان امکان ظهور این پدیده انکار



سامان دادن یک ناب مانی یا تدارک مسکن های مسئله راه حل هستند. میزان انفعال مخاطب همان معیار میزان توفیق هنرمند بوده است. تماشاگر با اقتناء احساسی عبور از کشاکش یک اوجگاه، بازی لذت آفرین نمایش را ترک می گوید و بدون هیچ اثری از تنیده گی، از ماشین عظیم تولید دلهره پیاده می شود و پای بر زمینی محکم می گذارد.

مسیر خطی، طرح یک مسئله است که همه به پکسان مسئول تحلیل آنیم. مسئله ای که از آن همه ی ما و با این ارزش که از تمام زوایا آن را بکاویم و در کثرت پاسخ ها تامل کنیم. اغلب، نمایش سازه های چند پاره است که عوامل اجرا و تماشاگران نیز انسجام نداشتن آن دامن می زنند.

با تماشاگر به مثابه یکی از عوامل بازی رفتار می شود. در «بزرگ مار» اثر ژان . کلود وان ایثال (۱۹۶۳م)، بازیگران کیسه ی سیبی را به تماشاگران تعارف می کنند تا در تجربه ی آنان سهم باشد. در جنایت در «کلیسای اعظم»، اثر تی. اس. الیوت بازیگران خطاب به تماشاگر، دست به توجیه عمل خود و توضیح اجتناب ناپذیری و ضرورت قتل می زنند و در پایان پیکان تهدید را به سوی او می گیرند و فرمان «متفرق شوید» خطاب به مخاطب، شریک جرم بودن او را حکم می دهد.

در «مرگ دستفروش» اثر آرتور میلر، ابعاد فردی و اجتماعی با چنان چند تویی ارائه می شود که مخاطب را ناگزیر از فاصله گیری از تکه پاره های ساخت کلاژ و تقلای چینش و دستیابی به پاسخی فردی می سازد. شخصیت اصلی این اثر به تکه ای نه شاید در مرکز

اثر تقلیل می یابد. شاید وسواس پایندی به قاعده ی انسجام و یکنواختی می توانست به شکست فضای هول انگیز این اثر بیانجامد.

شیوه ی مدرن، قراردادی پالوده از شیوه های کهن و نیز پوشی مستقل نیست. گزینش ساختار چیستانی و پازل مانند، مبتنی بر پوشی است که تصویر نهایی

از چرخه ی نو شونده ی تعاملات، ایده هایی بر می آیند که کفایت تعیین همیشه گی تکلیف، برای هیچ پدیده یا عارضه ی هنری را نخواهد داشت و پرسش گری و سرکشی هنرنوگاه به معرکه ای می انجامد. شاید ارجمندترین ارمغان هنر امروز، جرات تجارب جسورانه و پذیرش مخاطرات آن باشد

را از دسترس دور نگاه می دارد. اما همین تعبیه ی قصد نهایی، شیوه ای دیرین است که هنر نمایشی امروز، فلسفه ی آن را به ریشخند می گرفت. میان امیال نوین و تحقق بیرونی آن ها همواره فاصله ای هست. تاثیر داشته های پیشین، هرگز به قهر هنرمند امروزین واقعی نمی نهد. پبله هنوز برجاست.

طرح چرایی ها، در گزینش ساختار بختی یا تصادفی، مخاطب را نیمه ی کامل کننده ی اثر می شناسد. پیشخدمت اول اثر پیتز، سئوال های بسیاری را در پیشگاه مخاطب، بی پاسخ رها می کند.

۳- ساختار آیینی، موقعیت هایی را که با معانی خاص به حافظه ی بشری سپرده شده اند، بار دیگر به داوری می گذارد. برخی آثار ژان ژنه با تجدید معماری آیین ها به آشنازدایی دست می زند و مشاهده و تجربه ای نو فراهم می آورد.

ظرفیت های زبانی در out of the flying pan اثر دیوید کمپتون، کاربرد عامده ای silenc (سکوت) و pause (مکث) در نمایش «در انتظار گودو»، جایگزینی دیالوگ به جای کنش در اثری از بکت یا تک گویی صرف در برخی آثار بکت و پینتر و جریان ناروشن زبان در مرگ فروشنده، نداشتن قدرت بیانی شخصیت ها در آثار بکت، پینتر، یونسکو و کمپتون، توجه به وجوه زبانی را در آثار نوین نشان می دهد. ترک فصاحت و بلاغت آثار پیشین، ارزش های زبانی تازه ای را آفریده است. بازیگر محوری آثار نوین، زبانی نامیرا و متکی به صحنه خلق می کند. که تشعشاتی از حضور زمانمند و تعبیرگر بازیگر را نیز پذیرفته است. بازی های زبانی از مرحله ی نگارش تا اجرا و تا دریافت مخاطب تداوم می یابد. اختیار به دست اندازی در صور مختلف ابعاد هنر نمایشی، جسارت سنج و تجربه ی امکاناتی رافراهم می آورد که پیش از این مطرح نبوده اند. شکستن تابوها و کلیشه ها به شکستن غلاف یک دانه شبیه است. نمایشنامه ی نفس بکت، صحنه و عوامل آن را برای سی ثابته به عاریت می گیرد و نمایشنامه هایی ظرف زمانی چند روزه را بر می گزینند... از چرخه ی نو شونده ی تعاملات، ایده هایی بر می آیند که کفایت تعیین همیشه گی تکلیف، برای هیچ پدیده یا عارضه ی هنری را نخواهد داشت و پرسش گری و سرکشی هنرنوگاه به معرکه ای می انجامد. شاید ارجمندترین ارمغان هنر امروز، جرات تجارب جسورانه و پذیرش مخاطرات آن باشد.

اصرار برخی معانی در اندیشه ی مدرن ما را بی نیاز از کاوش در ویژه گی های آن نمی سازد. هر چند که غالباً چسبیده گی رسانه و پیام ما را ناتوان از ارائه ی بحثی مستقل می گرداند. در آواز خوان طاس (۱۹۴۸ م) اثر اوژن یونسکو، ساختاری به رویه ی احتمال، نمایشی بر سر هیچ را تدارک می بیند و... طرح مسئله اختیار و گزینش گری، امکان تولد ترکیب های دیگرگونه در جلوه های هنر نمایش است. عدم انعطاف و رد و انکار ما را از دستاوردهای موج نو محروم می سازد. تعامل می تواند شیوه های تازه ی دیگری را موجود سازد.

منابع:

نمایش. دکتر احمد محمدی. دکتر مهدی فروغ

- درآمدی به نمایشنامه نویسی - دکتر فرهاد ناظرزاده کرمانی

- چگونه نمایشنامه ی مدرن را بخوانیم؟. کت پیکرینگ. آئینا هابریان

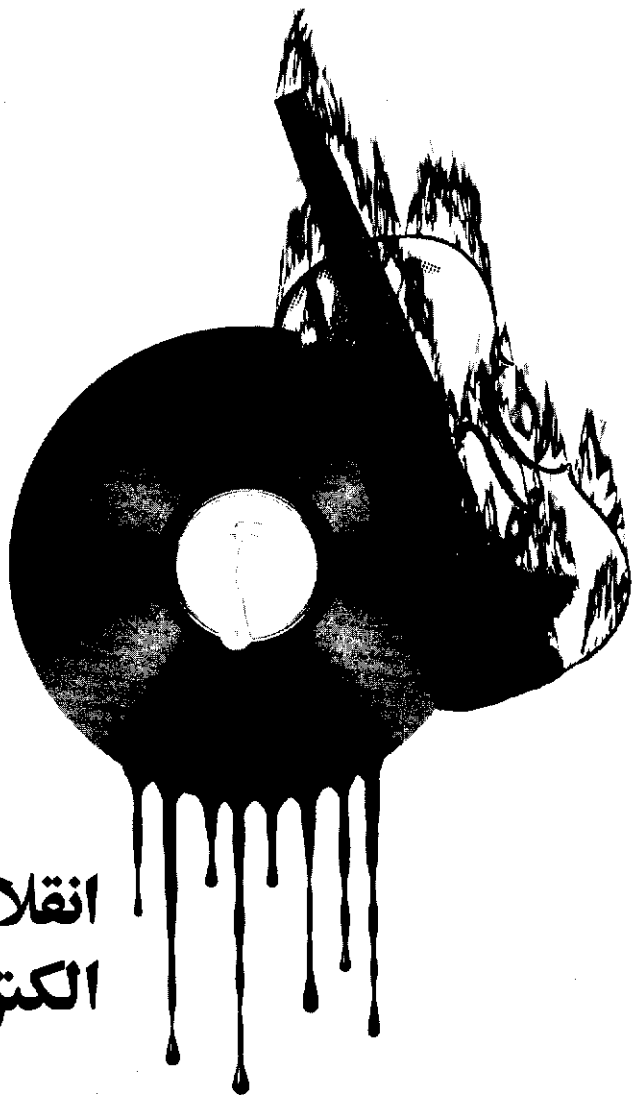
- تقلید و تماشا. جلال ستاری

- عمل نقد. کاترین بلزی. عباس مخبر

- فلسفه ی تاریخ هنر. آرنولد هاووز. تقی فرامرزی

۱- ساخت و تصادف ترکیب متناقض غایی را ساخته اند که نشان از ناگزیری هنرمند امروزی، از ارائه ی تعاریف نو با همان معیارهای کهن است.

تماشاگر با اقتناء احساسی عبور از کشاکش یک اوجگاه، بازی لذت آفرین نمایش را ترک می گوید و بدون هیچ اثری از تنیده گی، از ماشین عظیم تولید دلهره پیاده می شود و پای بر زمینی محکم می گذارد



انقلاب الکترونیک در موسیقی (۳)

مترجم: محمدرضا ربیعیان

است. این اولین آلبومی است که شنونده به وضوح می‌تواند سبک آشکار تجرین دریم را دریابد و در عین حال، می‌تواند آن را اولین ضبط واقعی این گروه تلقی کند. در همان زمان، ادگار فروز و کریستوفر فرینک (درامر و عضو موسس گروه Agitation Free) و استیو اشرویدر گروه تجرین دریم را تشکیل دادند. کنراد اشنیسلر مدتی کوتاه برای بازگشت به Cluster، تجرین دریم را ترک گفته بود، و البته برای آغاز کار انفرادی‌اش. کلاوس شولتس نیز تجرین دریم را ترک کرده بود. وی گروه اشراتمپل را تشکیل داد. اولین آلبوم آنها نیز هم‌زمان با کرافت ورک منتشر شد. پینک فلوید یکی از کیهانی‌ترین دوره‌هایشان را با Meddle ادامه دادند.

و نجلیس دوره‌ی انتقالی تعیین‌کننده‌ای را در کار موسیقی‌اش از سر می‌گذراند. بعد از آلبوم «۶۶۶» که آهنگسازی‌اش را به عهده می‌گیرد، «آفرو دیتز چایلده» منشعب می‌شود. و نجلیس هر چند در مورد راهش مردد است، از آن به بعد گل می‌کند. میان فرانسه و انگلیس پرسه می‌زند، وارد گروه پس می‌شود و این جا و آن جایک سری کارهای تجربی می‌سازد، مثل آلبوم یاد شده‌اش که حال و هوای ماه مه ۱۹۶۸ را منعکس می‌کند. چشمگیرترینش موسیقی فیلم نوآورانه‌ای با نام des Aniwaux L'Apocalypse است. برخی ساخته‌هایش درخشانند و بازگوکننده‌ی تخیلی قوی. از این گذشته، زمانی که کارش را به جای سینتی سائیزر بر مبنای ارگ‌های الکترونیک گذاشت قابلیتش دو چندان شد.

هر یک از اعضای آفرو دیتز چایلده به راه خود ادامه دادند. اما دو پسر عمو، دمیس روسوس و ونجلیس، راه‌هایشان به هم نزدیک بود. روسوس از آن به بعد خواننده‌ای تثبیت شده بود و کار انفرادی موفقیت‌آمیزی را آغاز کرد. مدتی، ونجلیس آوازهایی برای پسر عمویش ساخت. این که آثاری شخصی در این سال‌ها اجرا نکرد در واقع به خاطر پول بود. به لطف توفیق پسر عمو، ونجلیس برای راه‌اندازی استودیو به اندازه‌ی کافی پول فراهم کرد. در اوایل دهه‌ی هفتاد به سر می‌بریم. موسیقی الکترونیک هنوز مرتبط با «پرواز»های ناشی از مصرف ال. اس. دی و توهمان کهنه سربازهای جنگ ویتنام تلقی می‌شود. اما وقتی استفاده از سینتی سائیزرها برای موسیقی راک و پاپ اشاعه می‌یابد، این تصور هم به تدریج محو می‌شود. لس، جنسیس و بان هامر، در میان دیگران، کما بیش از آنها استفاده می‌کنند.

دیرپاترین گروه و شاید درخشان‌ترین آنها از میان اعضای تجرین دریم در ۱۹۷۲ شکل گرفت، وقتی استیو اشرویدر گروه را وانهاد و ادگار فروز در کلوب برلین، پیتر بومان نوازنده‌ی کیبورد را زمان اجرا ملاقات کرد. پیشنهاد داد به گروه بپیوندند که او هم پذیرفت. اولین آلبومی که با این ترتیب جدید منتشر شد کاری افسانه‌ای، فشرده و تیره بود با نام Zeit شولتس کار انفرادی‌اش را با Imacht آغاز می‌کند، یک سمفونی الکترونیک تاثیرگذار که علاوه بر این، این حسن را دارد که اساسا با یک سینتی سائیزر ساخته شده است.

دومین آلبوم کرافت ورک و نیز اشراتمپل با عنوان

متمارفی که آن زمان‌ها از نمونه‌های سوگ، EMS یا ARP به وجود آمدند دوری کردند و ابزارهای دیگری برای خودشان برگزیدند. این ابزارها در آغاز تا حدودی ابتدایی بودند: نوسانگرهای خانه‌گی، ارگ‌های الکتریکی دستکاری شده، انواع صفحه‌های فلزی برای استفاده‌ی کوبه‌ای از آنها و نوار مغناطیسی برای دست بردن در ضبط‌ها، ظرف چند سال، استودیوی آنها به آزمایشگاه نخچه‌ها بدل شد.

دنیای موسیقی الکترونیک با موسیقی فیلم پیچیده و هنری The Andromeda Strain که ژیل مل تصنیف کرد به توفیق فناورانه‌ی مهمی دست یافت، چون این موسیقی در واقع تنها شامل سروصداهای جهان کما بیش پیچیده مانند آن چه در سایر موسیقی‌های فیلم این دوره وجود دارد نیست.

تجرین دریم آلبوم خود را با عنوان Alpha Centauri انتشار دادند که نامش دلیل واضحی است بر تأثیری که ظهور عصر فضا بر چشم انداز موسیقایی و جامعه‌ی صنعتی شده در کل داشت. در این آلبوم در کنار ارگ‌های الکترونیک از VCS-۳ استفاده شده

گروه کرافت ورک در ۱۹۷۰ شکل گرفت. بنیادگزارانش، رالف هوتو و فلوریان اشنايدر، دو سال پیش از آن دیدار کرده بودند، زمانی که در کنسرواتوار دوسلدورف موسیقی کلاسیک می‌خواندند. زمانی اعضای این گروه را هنرمندانی چون کلاوس دینگر و میکائیل روتر (که گروه Neu را راه انداختند)، کارل بارتوس، ولفگانگ فلور و عده‌ای دیگر تشکیل می‌دادند.

تصور کرافت ورک همانند جوهره‌ی موسیقی تکنو از دید شهری یا صنعتی، به دنیای پیرامون ما به وجود آمده است، دیدی که تحققش فقط با انفجار فناوری بعد از جنگ جهانی دوم امکان‌پذیر بود. با توسعه‌ی چشمگیر صنعتی، بزرگراه‌ها، آسمان‌خراش‌ها و ابزارهای الکتریکی، فناوری، جزئی از زندگی روزمره در شهرهای بزرگ شد. تکنو را موسیقی محلی محیط‌های شهری دانسته‌اند، شاید به این دلیل که شیوه‌های زندگی در دو شهر بزرگ در دو جای متفاوت جهان، بیشتر از نواحی روستایی یک منطقه به یکدیگر شباهت دارند. از نظر ساز، کرافت ورک از سینتی سائیزرهای

Schwingungen منتشر می‌شود. پوپول ووه همکاری پرشمی را با ورنر هرتسوک فیلمساز آغاز می‌کند که چندین سال ادامه می‌یابد. موسیقی فیلم «آگوئیره: خشم خداوند» بعدی ویژه به فیلم و بیش از هر چیز به لحن آن می‌دهد که همراه با سبک خاص هرتسوک در فیلم بسیار کارساز است.

در شوروی، ادوارد ارتیف موسیقی نوآورانه‌اش را با آثاری چون موسیقی متن برای فیلم «سولاریس» ادامه می‌دهد. با وجود پرده‌ی فلزی سکوتی که در آن زمان وجود دارد، چند سال پیاپی چندین هنرمند از اروپای شرقی در سراسر جهان معروف می‌شوند، از جمله آهنگساز لهستانی مارک بیلینسکی، لازاریستوفسکی هنرمند اهل یوگسلاوی، راینراولیک از آلمان شرقی و آهنگسازان مجاریترهاپکا، گابور پره سور و لاشلو پتکو. فناوری سینتی سایزر به نحو چشمگیری طی یکی دو سال پیشرفت می‌کند. کلاوس شولتس دومین صفحه ۳۳ دورش را با نام Cyborg ضبط می‌کند و همان خط اولین کارش را پی می‌گیرد، هر چند با نوآوری بیشتر. «موسیقی تصویر» سومین کارش، در کنار نشان دادن جهش رو به جلو و چشمگیر فناوری، آوانگاردتر از دو اثر قبلی است. کرافت ورک آلبوم «رالف و فلوریان» را عرضه می‌کند. هر دو موسیقی دان موسس گروه اکنون از سینتی سایزرهای متعارف بهره می‌برند. پینک فلوید تجربی‌ترین جنبه‌های سبکشان را کنار می‌گذارند و به وضوح جنبه‌های ملودیک را در کارشان برجسته‌تر می‌کنند تا مخاطبان بیشتری پیدا کنند. اشرا تمپل Join in را عرضه می‌کند که در آن کلاوس شولتس ورزی مولر با هم کار می‌کنند. زنی دیگر وارد گروه می‌شود که چندین سال در آن کار کرد. در آگوست ۱۹۷۳، تجربین دریم «بیابان سبز» را ضبط می‌کند. این کار بیش از ۱۰ سال منتشر نشده باقی می‌ماند تا این که گروه تصمیم می‌گیرد آن را در آلبوم‌های اولشان بگنجانند. صفحه‌ی ۳۳ دور رسمی سال ۱۹۷۳ Atem بود که تقریباً صدای تجربین دریم را تثبیت کرد و در دسامبر همان سال همراه با «فاندر» به بازار آمد.

گروه‌هایی که کاری با موسیقی الکترونیک انجام نمی‌دادند نیز از فناوری‌های روز در کارشان بهره می‌بردند. یکی از نمونه‌هایی که بیشترین توجه را جلب کرد گروه فولک راک آمریکایی، کریدنس کلرواتر ریویوال است که قطعه‌هایی را با ویژه‌گی‌های نامتعارف انتشار دادند که حتی یکی از آنها به عنوان «آونگ» کیفیتی تجربی داشت. عرضه‌ی «فاندر» در ۱۹۷۴ با اولین صفحه‌ی ۳۳ دور انفرادی سرپرست تجربین دریم، ادگار فروز، همراه بود که عنوانش «آکوا» بود و درست با همان بازتاب بین‌المللی گروه، جزو ۱۰ اثر برتر فهرست انگلستان هم قرار گرفت.

کلاوس شولتس که مثل تجربین دریم از مرزها فراتر می‌رود «رقص سیاه» را عرضه می‌کند که در آن صدای باریتون و هم‌سرایان اپرایی را با جدیدترین سینتی سایزرهای زمان تلفیق می‌کند. کرافت ورک نیز موفق بود. آلبومشان، «توبان»، سرودی واقعی برای بزرگراه‌ها، تکنو را در اروپا رواج داد. در این

کار آنها با یک نمونه Vocoder آواز خوانندگند که مخصوص آنها ساخته شده بود.

اگر تجربین دریم سکونسر را در ساختن پیچیده‌ترین ریتم‌ها باب کرد، کرافت ورک گروهی بود که «وکودر» را به عنوان ابزاری قادر به دیستورت کردن صدای انسان و برداشتن محدودیت‌ها رواج می‌دهند و بدین ترتیب، به صداهایی فلزی می‌رسند که گویی روایات تولید کرده است. عجیب اینکه «وکودر» آن زمان ابداع نشده بود، چون وجودش به دهه‌ی ۱۹۳۰ برمی‌گردد و برای استفاده‌های مربوط به موسیقی توسعه نیافته بود، مگر تا حدودی رمزپرداز / رمزگشای صدا برای استفاده‌ی نظامی، یعنی برای پنهان کردن مکالمه‌های تلفنی شبکه‌ی جاسوسی

**با توسعه‌ی چشمگیر صنعتی،
بزرگراه‌ها، آسمان خراش‌ها و ابزارهای
الکتریکی، فناوری، جزئی از زندگی
روزمره در شهرهای بزرگ شد. تکنو
را موسیقی محلی محیط‌های شهری
دانسته‌اند، شاید به این دلیل که
شیوه‌های زندگی در دو شهر بزرگ در
دو جای متفاوت جهان، بیشتر از نواحی
روستایی یک منطقه به یکدیگر
شباهت دارند**



متحدین طی جنگ جهانی دوم.

«جن گیر»، یکی از تاثیرگذارترین فیلم‌های ترسناک تاریخ سینما، بخشی از تاثیرگذاری‌اش را مرهون بخش شبح گونه‌ی Tubular Bells اثر مایک آلفیلد است که اسطوره‌ای‌ترین سکانس‌های فیلم را همراهی می‌کند.

در ایتالیا نیز کسانی چون جولیانو سورگینی هستند که در نوع کاملاً الکترونیک موسیقی برای موزیک متن فیلم‌های ترسناک پیشگامند.

در ژاپن، ایسانو تومیتا راه والتر کارلوس را ادامه می‌دهد و به جای ارکستر آکوستیک با استفاده از

سینتی سایزر روایت‌های الکترونیک قطعه‌های موسیقی کلاسیک را می‌سازد.

موسیقی الکترونیک با سرعتی زیاد رواج یافته و قبولش در نظر مخاطبان، به ویژه نسل جوان، افزایش می‌یابد. گواه این نکته، موفقیت آشکار Super sound Single از کنراد اشنیتسلر است در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۷۰ در دیسک‌های اروپا که آینده‌ای درخشان برای سبک‌های عامه پسند موسیقی الکترونیک پیش‌بینی می‌کند.

کلاوس شولتس فقط چهار سال بعد از آغاز کار انفرادی‌اش یکی از آهنگسازان مدرنی قلمداد شد که بر بیشتر هنرمندان الکترونیک جدید تاثیر می‌گذارد.

تجربین دریم آلبوم عالی Ruby con را عرضه می‌کند که کریس فرینک نقشی مهم در تصنیف آن بر عهده دارد. این گروه توری موفقیت آمیز در اروپا می‌گذارد که طی آن آلبومی شکل می‌گیرد که به نظر بعضی‌ها یکی از ستون‌های موسیقی الکترونیک جدید می‌شود: Ricochet این آلبوم نمایشی از ریتم‌های پیچیده است که هرگز نظیرش پیش از آن شنیده نشده بود. فرینک در استفاده از سکونسرها و کامپیوترهای ریتم سازه به دستاوردی عالی می‌رسد. Ricochet چنین موسیقی خاصی است. این موسیقی چنان عمیق در جهان الکترونیک غوطه ور شد که در برانگیختن شور و شوق نسل‌های جدید شنونده‌گان در دهه‌های بعد نیز توفیق داشت. سپس، ادگار فروز «اپسیلون در مرز مالزی» را انتشار داد که اثر نوآورانه و پیچیده بود. سرپرست تجربین دریم به چنان موفقیتی دست یافت که فقط با دو آلبوم جنبه‌ای تجاری پیدا کرد، آن هم با عنوان «روایات الکترونیک».

ونجلیس با پولی که از آواز ساختن برای دمیس روسوس دریافت کرد توانست استودیوی شخصی‌اش را برپا کند. برای این منظور، خانه‌ای قدیمی در لندن می‌گیرد و بعضی از بهترین کارهایش را آن جا می‌سازد. یک بار دیگر، الهام مبتنی بر موضوع به کارش می‌آید و از کیفیت دراماتیک و حماسی مضامین کتاب مقدس بهره می‌گیرد. بنابراین، اولین آلبومش با عنوان «بهشت و دوزخ» شکل می‌گیرد که یکی از شاهکارهای موسیقی الکترونیک جدید است. در «بهشت و دوزخ» به اجرایی حماسی گوش می‌سپاریم که صداهای الکترونیک به آن جنبه‌هایی رازآمیز، عاطفی و گرم می‌بخشد. این آلبومی است با تم‌هایی خشن و تاثیر گذار و همچنین با رنگ و بویی رمانتیک که تک خوان زن و گروه هم‌سرایان هم دارد. تلفیق آوا، سازهای کوبه‌ای و سینتی سایزرها موثر است و بیش از تلفیق، کلبتی یگانه و جدا نشدنی. شاید بزرگ‌ترین امتیاز و همچنین اصلی‌ترین خصوصیتی که این آهنگساز را از موج موسیقی کیهانی آلمانی جدا می‌کند عینیتی است که در این آلبوم به موسیقی الکترونیک می‌دهد و صداهایش سرد، شرارت باز و روایات گونه نیست، بلکه قابلیت‌های بیانی‌اش می‌تواند با ارکستر آکوستیک برابر و نمونه‌ای عالی از قدرت اجرا باشد.



«۱»

خدا را چه دیده‌ای
شاید همین حالا
که زمستان
امانم نمی‌دهد
پنجره‌ای
در من بشکوفد
با پرده‌گانی در شاخه‌هایش
و بهاری
که همیشه
در راه مانده است.

«۲»

سرم درد می‌کند
دستمالی به من بدهید
تا چشمانم را
بیندم.

لیلا کردبچه



لیلا کردبچه شعرهای زیبایی دارد و تردید ندارم
که جزو مقلدان عرصه شعر است. آزادی سرلید
اما شعر هوش در قالب غزل هم زیادت و نمی‌دانم
چرا ترجیح دادم از بین شعرهایی که برای آزما
فرستاده یک غزل را برای چاپ انتخاب کنم کاری
خلاف عادت این صفحات.

وقتی که نام گریه‌ی تلخم تبسم است
وقتی سکوت حاصل عمری تلاطم است
حق میدهی به من که نخواهم بهشت را؟
حالا که نوبرانه‌ی هر فصل گندم است
بگذار مهر تنگ به نامم زند دلم
این جاکلام آخر اگر حرف مردم است
بگذار لابلای دیوانه خواندم
روزی تمام شهر و شبی بی‌قرار و مست
من بمب ساعتی‌ام و از من فراری‌اند
یک شهر و انفجار برایم توهم است
از من تو نیز بگذر و گاهی غزل بخوان
برگور شعری که در این بیت‌ها گم است



حسن اجتهادی



(۱) طنبور زن

بگو این طنبور زن بیاید
دل مرا بردارد
و بگذارد
در زفاف غزل
در این گیرودار
دوست دارم از شما
حرفی نشنیده بشنوم بانو.
نم
تصویر زنی است
که طنبور می‌نوازد و
بر دریا قدم می‌زند.

(۲) ض - ر - ب

ایک صدای ضرب
با ضربی مضاعف
در زوایای زمرد و زمزم
سد می‌شکند
و می‌لرزاند
تمام رگهایم را
در دم و بازدم.

(۳) ایستگاه بهار

سوت بلند سبزه
شیپور لاله
وریل جویبار
ایک قطار گل
در ایستگاه بهار.

پریوش مهرگان



«۱»

خورشید را به اشاره‌ای
بشارتی دادیم
خیره
چراندوه تاریکمان
نگریست
پیراهن مان
از شب
تهی شد.

«۲»

تنها از پنجره‌ی خودم
پر می‌شوم
درست مانند زمان کونکی‌ام
که پله
پله
از پنجره‌ام
پر می‌شدم
و کس نمی‌شنید
آواز نمناکم را.

سید حسین جعفری



جویبار

سرنهاده‌ای آرام
بر بالشی از ماسه و سنگ
و خواب آبی آینه می‌بینی
خوابت را آشفته نمی‌خواهم
اما
ملاحان را پس بفرست
و جویبار هایت را در آغوشت بشمار
زمستانی سخت در راه است.



(۱)

همیشه از سراغت دور نبوده‌ام
حالا می‌خواهی
گیتار باش
یا ترانه
حتی می‌توانی
از حدِ خودت هم بگذری
شعر شوی
می‌نویسمت
شکلی نیست
فقط کاشکی
چشم‌هایم بمیرند
نلم کور شود.

(۲)

بلد نیستم
باران را بنویسم
خون‌کار آبی
سیاه می‌نویسد و
انگشته‌هایم شاعر نمی‌شوند
پناه بر خدا
تابستان هم
برف می‌بارد.

مهرنوش میرمعالیان



نمی‌شناسمش!

هر شب انکار کسی
زیر درخت خرما لو نشسته
که نه خودش را می‌بیند
نه نگاه‌های ساده مرا
تا پنجره را می‌بندم
صدای باران می‌آید و
حیاط روی چشمانم سنگینی می‌کند
نمی‌دانم
سال‌هاست که خوابش را می‌بینم
صبح
نویاره صبح
یک سایه خیالی و
چند خرما لوی رسیده روی زمین

رضا یوسف زاده تهرانی



رویای زمستانی

دیروز یا
امروز
فرقی نمی‌کرد
جای پاهایش
روی باد!
نفس به نفس
می‌دویدم.
دختر غمگین
یانش رفته بود
بهار گذشته،
زمستان با همه سفیدی‌اش
دستش با تمام آینه‌ها یکی است!
شب در چشمانش
چیزی شبیه
ماه کامل بود!

شهرام پور رستم



ابتذال

فرو افتادم به ابتذال
مرگ تکاپوی جاودان
باغ... تاراج هر شب باد
و آن سوی چکاوک
آفتاب
مرده بود

سوسن فلاح



پرنده

پرنده ایست در چشمانم که از چشم تو
آب می‌نوشد
تا چه‌چیزی آوازش
جهان را
به شنیدم
بیدار کند.

محمد ملیحیان خوش



جستجوی دیگر

خاک‌ها را نه
خواب‌ها را بگرد
عشق را پیدا کن
دیوارها فرو خواهد ریخت
و دست‌های تو
عطر سیب را
در دل من
خالی خواهد کرد



(۱)

در ورطه‌ای میان شادی و حزن
وقتی امید
در رشته‌ای گسیخته
ایستاده بر پرتگاه آرزو
معنای زندگی در چشم من
گاهی حقیر،
گاه
بی‌نهایت است

(۲)

تمام کویکی هایم
باری بود
برگردهای ناتوانش
آن‌گاه که برای لبخندی
پراز امید
آرام آرام
چین می‌خورد
روزهای جوانیش
تمام لحظه‌های زیبا را
او خرید
خرد می‌شد و فرو می‌ریخت!

(۳)

بدگمانی تاب می‌خورد
بر حلقه‌ای از زنجیره‌ی پیوندها
انسان
خسته و حیران
ایستاده بر گسستی‌ترین زنجیر
نظاره‌گر ویرانی‌هاست

آرش نصرت‌اللهی



(۱)

رفته‌ام بازار
کتانی چینی بخرم برای ترس
می‌خواهم تاریکی را بدوم تا ته
بی آن‌که احتمال دهم
گله‌های سیاهی در من بدون
ترکش مینی مانده باشد از جنگ جهانی دوم
و تو
آغاز نشوی در انتها!

(۲)

نشسته‌ایم
من هستم
تاریکی هست
و صدای تو
و گویا باران
آن بیرون
آخری را
پیراهنی که آویخته‌ای
از آفتاب
روشن خواهد کرد!

علی نقی ماله‌میر



و عده‌ی دیدار

شب در صدای تو پیدا است
سحر در نگاه من
خورشید گرمی بخش را
با پرنده گان خفته‌ی خمود
و عده‌ی دیدار است
در افاق دور نست ناپیدا
به هنگام بامداد

روی زاهدنیا

عاشقانه

(۱)

همه روزگارم همین بود که همه روزگار تو باشم
که با توبه تماشای غروب رنگی اسکله
به تماشای جشن پریان دریایی
به تماشای روزگاری دور بنشینم
همه روزگارم همین بود که همه روزگار تو باشم

(۲)

فعلا که می‌سازیم با ساز و دهل
و همین تک صدای ستور یا پاکوهی
با شعر و تنبور و رقص شبانه شیپوری‌ها
فعلا که زنده‌ایم
خواب‌های خاکستری می‌بینم گاهی
رویای پرنده‌ها را رنگ می‌زنیم
خیس می‌شویم... آفتاب می‌گیریم
فعلا که...

واکویه

بی تو شبیه خودم
در این دل گرفته‌گی عصر گاهی
بی تو شبیه خودم گاهی چقدر تنها می‌شوم
گاهی

....

از غصه تو آب می‌شوم
یکی از همین روزها
مرد برفی



از چشم هایت می نویسم
همان ها که رنگ به رنگ مستانه شان
جام آخرم می شود
شوکرانی که سر تکشیده
می دانم مرا با خود خواهند برد...
از چشم هایت می نویسم
همان ها که مرا به خود می خوانند،
در سکوتی که
از هر غریوی بلندتر
و از هر دریایی خروشان تر است...
از چشم هایت می نویسم
همان ها که آرام می کنند،
نه این لب بسته خاموش
که هر لب گزیده تهی را...
از چشم هایت می نویسم
همان ها که به آتشم می کشند،
نه این تن سوخته سپرده به آب را
که هر سر ما زده یی امید را...
از چشم هایت می نویسم
در شبی غمگین
چشم دوخته به سوسوی ستاره گانی خاموش
و عشق بازی باد و پرده
از چشم هایت می نویسم...

مسلم سرلک



پاسخ

دست خودم که نیست
دست تو هم نبود
این اتوبوس هم
جا ماند از آخرین مسافر
و هراس
در کفش هایم بود و من
نرسیدم به شکل خود
کی می رسم به یک نفر
که یانش به خیر
فکرش می تپید
و لب های من از، وا
تعجب می شد
که زندگی کمی دیر می شود همیشه اما
چرا
برای پاسخم
سوالی نیست؟!

مسعود شیر محمد جماعت



بهانه

چه سخت بود
و
سنگین
معنای انگشتهایت
کیوتتری که
از دست های تو دانه بر می چید
شاید این بار
کوه به کوه خواهد رسید
که باران این گونه
در جریان است
نه
تو بهانه ای بودی تا
بارها بشکنم و دم برنیاورم

سمیرا میرفلاح



(۱)

میان جنگل وحشی زندگی،
که روز تولدم با لبخند به من هدیه داده اند
جاده ای نقاشی کرده ام
بیا با هم از روزمرگی این جاده فرار کنیم!
در دورست ها کلبه ای بسازیم
تتها...

(۲)

عادت می کنیم
به سلام نصفه نیمه ی هر روزه مان
به سبزی صنوبر و لختی زمستان،
به آبی آسمان و دریا،
به یکنواختی زندگی...
عادت می کنیم به جبر زمانه،
به تنهایی بی هم بودن
عادت می کنیم، برای زنده ماندن عادت کنیم

ناصر نصیری



تار

دورتر از این هوا
نزدیک به خواب پروانه
قصه ی تپیدن تار
قصه ی بس نرازی است
عنکبوتی بر سه گوش دیوار
لباس مرگ پرنده ای را می بافت
دنباله ی این خط سیاه
به هر کجا که برسد مهم نیست
اما توری تاریکه این سقف بی اعتماد
بستر جان کندن من است.



دعای ششگ

تا به حال بیهوده بوده‌ام
در سقوط از تو
چه آرام چشم به آسمان دیگری دوخته‌ام
نوش و دریای تورا
صبح و سرزمین تو و
صدای تورا
امواج شک و طاعون
زبوده است
من این جا
بر سنگ و بر سکومت
بر نوش و بر دریا، صبح و سرزمین تو
خود را به صلیب کشیده‌ام
تا از پوست تو تنفس کنم
و باز شاید بیهوده بمیرم

محمد آشور



ج...د...و...ل

به یاد داشته باش
خانه‌های سیاه، وقت آرامش است
حرف‌های متقاطع
واژه‌های شکسته
عین...شین...قاف
شمشیری غلاف
که می‌شکند
قاف...لام...میم
آرام قلم از قدم بر می‌داری
و لکنت حرف‌ها را
در خانه‌های خالی می‌زنی
و دل به رنگ دیگر دریا
رنگ چشم‌های تو اما نمی‌خورد
و مثل همیشه
خانه‌ی آخر پازلی‌ست
که جایی حدود چشم‌های تو
گم شده در دریا
خانه‌ی آخر را سیاه می‌کنی!

محمود بیت‌اللهی



تار

سیاه به قامت
همه بلند
بالا تر از سیاهی
همه رنگدانه‌های ظریف باغ توام
رو سیاهی همه به آتش زیر خاکستر
چون زمستان رفت
سفید رفت
سبز ماند
چه بالا
چه بلند
چه سیاه
چه سفید
همه سبز ماند
در نگاه آفتابی که تویی

آرش احمدی



(۱) نماز تمام من
من
راه شب را پیموده‌ام
راهی دراز
با تنی خسته
نمازهایم
همه شکسته
وقت آن است
نمازی تمام بخوانم.
نماز صبح را
که شکسته نمی‌خوانند.

(۲) رنگ آبی کودکی
کودکی،
مداد آبی
هر نور را گم کرده‌ام
بعدها
که قد کشیدیم
هر چه دریا کشیدیم
بیابان شد
اگر در تابلویی
کودکی را بین ماسه‌ها
دیدید
به او یک مداد آبی بدهید.

نغمه علینقی زاده بهبهانی



(۱)
سحر
و شب زنده داریم به یاد تو
روز را فرصت دیدنی نیست
دیگر نه شب زنده دارم
نه شبگرد روز...
(۲)
زنده‌ام همه‌ی تاریخ‌ها را، همه زمان را
به یاد نام پاک تو
از ذهن بی‌تاب خسته‌ام
دالان تاریک
حفره‌های عمیق چشمانم
دیگر نه آب می‌خواهند و نه آبادی
بی تو

بازی را من شروع کردم
 اما
 آتش از تو بود و جرقه
 با این بازی
 دست هایم در دست هایت
 می سوزد
 و وجودم را
 هرگز نگاهت آب می کند
 بانو یادافره دوست داشتن
 در کدام سرزمین
 جدایی است

دور شده ام
 از فهم زنگوله و
 همی بی وقت چوپان
 گله نسبت دوری دارد
 با تبار کنونی من -
 این بالا
 با مهره های ستاره ها
 فکر پیر آسمان را
 مات می کنم

در شانه های رام...
 گم کرده ام تو را -
 ای بخت و ازگون من -
 ای آشنای رام...
 گفتم:
 بمان!
 بهار دگر
 سبز می شود
 صد آسمان ستاره ای
 سرخ و سپید عشق
 ماندم!
 ولی چه سود؟!
 ماندم ولی چه سود
 چشمم به خون نشست و -
 ندیدم
 ستاره ای

و مراد از دست های تو باران بود
 با قباله خورشید
 خلیده بر شیارهای سر انگشتانت
 ساعت دیدار
 همی هی دلنگ دلنگ عقربه ای در مواقع ناهشیاری
 چکاچاک قطره های افق
 چشمت را می رقصد
 شعرهای بلوچی را
 بلوچی را
 و مراد از افت چشمانت جانت بود
 در مثل مناقشه پیش آمد
 هجوم هجویه باد
 که کاغذ رویا را برد تا حوالی هیجا
 این جا بود که نیل نامه نوشتم:
 نام تو بود
 پنجره را باد تصرف کرد...

(۱) خواب باران زده ی پرواز
 نمی دانم کجا خوانده بوم
 برگریزان خزان، پرنده خواب باران می بیند
 بهار خنده اش را فرو می خورد
 و طرح دلتنگی، نفس باد را می شکند
 آهای! رویاهای نیمه کاره!
 شتاب کنید، نفس باد شکسته
 و خزان به بستن پنجره ها کمر بسته

(۲) درست ترین نشانی دنیا
 این همان نشانی است
 هیچ هم دروغ نیست این نشانی ها
 خیابان دو طرفه گام های بی پروا و سوندایی
 کوچه تنگ خیال های ممنوع
 بن بست دلداده گی
 در سفید، پلاک اول، نش کویچه، کمی آن سوتر از
 آسفالت تقطیده خیابان
 خانه قصه بازی ماست
 که تمام خواب های دنیا
 و همه رویاهای مرا
 یک جا در آغوش می گیرد
 ... و در کویه ای با نقش حسرت
 هلاک نوازش دستی آشنا
 رد نشانی پشت باغ را بگیر
 درهای بسته را بگشا
 ... حالا تو بگو
 من کجای این خانه پنهان شده ام؟

کلاغ‌ها موریاسیمن

رفته‌اند
 قاطع در ردای سیاه یکدست
 رسولان بلند آوایی از قلمرو مرگ
 کلاغان رفته‌اند
 و غروبهای پاییز رفته، سراسر
 دلمه دلمه از غار غارشان

به جای آنها اکنون دود
 به شکل مُشتهای کوچکی بر می‌آید از دودکش‌ها
 و سارهای لاجوردین، سر مست
 نمایش می‌دهند پاتومیم رفت و آمدشان را

چرا کلاغ‌ها، شهر را ترک کردند
 بمانند کوچ ارواح بالدار؟
 شعله‌های سیاه حریقی که می‌سوزاند
 خوابهای مرا در شب
 و شکل می‌بخشد بر هر آنچه غایب است

من اما می‌دانم به کجا کوچیده‌اند
 هزاران کلاغ به مانند شبکورها، بر دامنه‌ی کوهستان تندر
 می‌آشوبند خطوط کوه را
 و آسمان وحشی شده از بالهایشان
 چرخ می‌زنند، فرو می‌آیند و سپس اوج می‌گیرند به مانند سگون
 و تن‌هایشان سنگ‌های چقماقی که می‌ساید ملایم
 بر طنین خاموش بهشت
 صدای تاریکشان کهن شده در انتظار
 گره خورده و سلیس، چه انسانی می‌نماید؟
 من از آن کوه مقدس، به مانند موسی بالا رفته‌ام
 و دیده‌ام کلاغان چگونه سنگین می‌کنند
 جریانهای وسیع هوا را با صیحه‌ی رستاخیزی‌شان
 با این همه بر نیتشان آگاه نیستم و خود را تنها
 و تحلیل رفته می‌یابم
 به مانند العانر هنگامی که از مرگ بازگشت
 من نیز جهان دیگری را زیسته‌ام
 اما نه می‌توانم از آن نام ببرم
 نه توان بازگشت به آنجا را دارم
 پروردگارا! چرا به کلاغ می‌بخشی
 آنچه را از من دریغ داشته‌ای؟

چيست اين نمايش بال‌های خروشان که برپا کرده‌ای
 الوهیت تو در جهان تفرقه می‌آفریند. تو سایه‌ای هستی
 بس عظیم و مواج، و مرموزتر از مرگ



آنتالوژی کلاغ‌نامه

نگاهی به حضور اسطوره‌ای کلاغ در ادبیات

مترجم: عباس صفاری

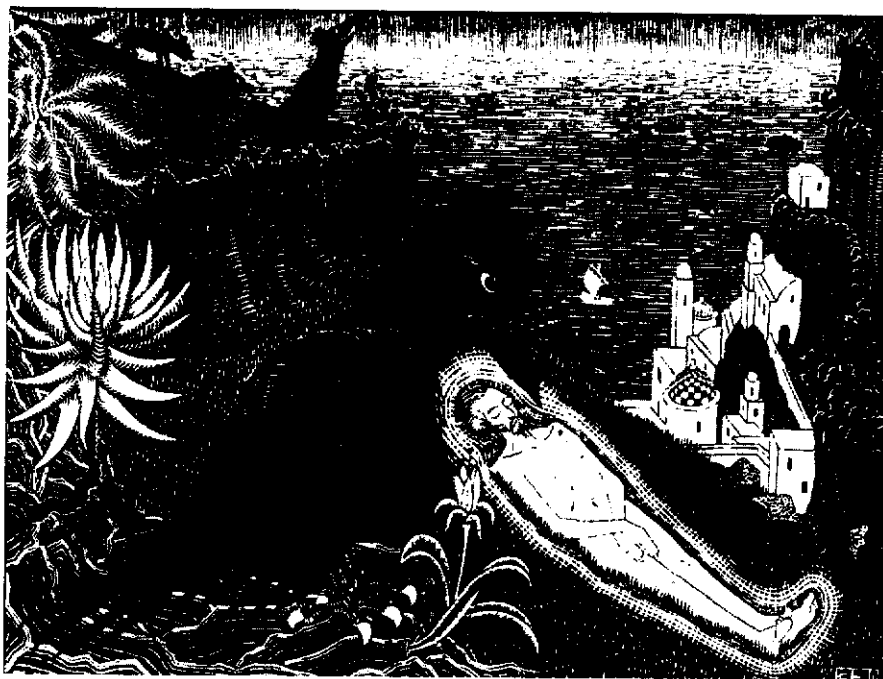
آنتالوژی «کلاغ‌نامه» عنوان یک اثر تحقیقی درباره نقش کلاغ در اسطوره‌ها و ادبیات تمدن‌های مختلف است و در بخشی از آن نیز شعرهایی از برخی شاعران جهان که با موضوع و محوریت کلاغ شمرده شده به عنوان نمونه‌هایی از آثاری که کلاغ در آن‌ها نقشی اسطوره‌ای و نمادین دارد آمده است. این کتاب را عباس صفاری، شاعر، نویسنده و پژوهشگر ایرانی مقیم آمریکا ترجمه و تالیف کرده و قرار است انتشارات مروارید آن را منتشر کند که صفاری لطف کرده است و شماری از شعرهای این کتاب را پیش از انتشار مجموعه برای آزما فرستاده که از این بابت سپاسگزاریم و امید که کتاب هم هرچه زودتر منتشر شود.

سه کلاغ جین کینون

سه کلاغ در آسمان پولادی رنگ در پروازند
 تورگنیف چهل سال آزرگار
 به «پائولین و یاردات» عشق ورزیده است
 پاریس، بادن باون، هر شهری که زن در آن به سر برده با لوییست
 نویسنده تعقیبشان کرده است، کتابهایی نوشته، عشق در آنها
 یگراست به بی‌راهه رفته است
 و مردان سرگرمی‌های کوچک را مشترکاً به دام انداخته‌اند

باران بهاری، به بیرحمی و سواس فرو می‌بارد
 بلویارهای کوهستانی سریع و سرشار می‌گذرند
 منگوله‌های سرخ چنارها
 آویزان برزمینه‌ی خیس و سیاه پوست درختان

او گفت «من زندگی‌ام را سراسر
 بر لبه‌ی آشیانه‌ی دیگران زیسته‌ام.»



زاغ‌ها آرتور ربو

پروردگارا، بدان هنگام که برونت برکه را در بر می‌گیرد
و در روستای جنگ زده و مجروح
دیگر ناقوس هیچ عشایی به صدا در نمی‌آید
و طبیعت چهره‌ی ویرانگرش را نشان می‌دهد
نازل کن کلاغ را از ارتفاعات
ای پرندگان محبوب و دلپذیر من

لشکری بیگانه با غارغاری تلخ
که باد گزنده می‌تازد بر آشیانه‌هایشان
پرواز کنید و چرخ بزنید در نوآوری پراکنده
بر کرانه‌های زرد و بلند رودخانه
در جاده‌ای با شوالیه‌های باستانی
بر صحرایی انباشته از خندق و چالاب

هزاران زاغی بر فراز دشت فرانسه
چونیکه مردگان نوروز پارینه خفته‌اند
آیا به فصل زمستان بال نخواهید گشود
تا هر رهگذری را دیگر باره به فکر وادارید
و جارچی جهان ما باشید؟
جارچی تشییع جنازه‌های ما، ای پرندگان سیاه

اما این قدیسان بهشتی بر فراز بلوط‌ها
و گل‌هایی که غروب‌های جادویی بر آن‌ها به پایان می‌رسند.
پرهیز می‌کنند از چکاوک‌های ماه مه
آنهايي که در اعماق جنگل توقف می‌کنند
در سبزه زاری که نمی‌توان دل از آن بر کند
در اسارت شکستی بی‌آتیه و جبران‌ناپذیر

سیاه شدن کلاغ اوید

کلاغ روزگاری سپید بوده است. در حقیقت آن قدر سپید
که کبوتران برفی و قوها به گردش نمی‌رسیدند
نه حتا غازها که نوادگان‌شان رُم را
با صیحه‌ی خود از سقوط نجات دادند
عیب کلاغ اما خبر چینی بود و همین سرنوشتش را دگرگون کرد
روزگاری سفید، و اکنون مترادف آن
کلاغ پرگوا این مصیبت را با وراجی بر سر خود آورد

روزگاری دختری بود به نام کورونیس یا لاریسا
که زیباتر از او در سرزمین «تسالی» یافت نمی‌شد
آپولو دل به او باخته بود

و به دیدارش می‌رفت، مشروط بر اینکه
تتابنده‌ای از این رابطه بویی نبرد
پرنده‌ی آپولو اما، جاسوسی بود تحریف‌ناپذیر
و به راز آنها که پی برد، پرپر زنان رفت.
تا خبر را به گوش اربابش برساند
در راه کلاغی تشنه‌ی شایعات
سربه دنبال گذاشت

اما دلیل سفر پرنده را که دریافت چنین گفت:
«بیهوده است این کار تو
به من نگاه کن و عبرت بگیر
روزگاری چه بوده‌ام
و اکنون به چه شکلی درآمده‌ام»

«اگر خواهی بر دلت جراحی نشیند که به هیچ مرهم مداوا نکرده با هیچ نادان مناظره نکن»

بیچاره ادبیات

گیتا گرکانی

خودمان که بکراست از روی نمونه‌های هندی پیاده می‌شود! نمی‌توانید با تاکید بر خیالیابی‌های خودتان به دیگران تهمت بزنید. باید برای هر چه می‌گویید دلیل بیاورید. معمولا در چنین مواردی پیدا کردن تشابهات دو اثر کار بسیار ساده است. اما مالیخولیا داشتن آن قدر بد نیست که متوسل شدن به هتاکی برای تحمیل هذیانات فردی به جمع. در مورد سادگی و روانی اثر که خیلی خاطر منتقد را آزرده بود باید فقط بگویم خدا را صد هزار مرتبه شکر که رمان بسیار ساده و قابل فهم بوده چون در همین حالت هم ایشان نفهمیده‌اند چه خوانده‌اند! گفته‌اند فصل آخر یک رمان فمینیستی است که در آن مردها قربانی زن‌ها هستند، اما خود زن‌ها هم قربانی هستند (البته این‌جا نگفته‌اند قربانی چه کسی یا چه چیزی). حواستان باشد تا این‌جا یک دانای کل داشتیم و یک فمینیسم خونخوار و معتقد به قربانی کردن، که بی‌شبهت به الهه‌ی کالی هندوها نیست، یک جنایت نثر ساده و روان هم داشتیم به علاوه‌ی تغییر حروف برای نشان دادن تفاوت‌های زمانی و با این حساب فعلا به عبارتی گناه‌های نویسنده می‌شود چهارتا! بعد هم اثر را سمبولیک تشخیص داده‌اند و خودشان محبت کرده و گفته‌اند هر کسی سمبول یا نماد چه چیز است، که البته با وجود سادگی اثر خطا هم کرده‌اند. گذشته از این‌ها در تشخیص پروتاگونیست و آنتاگونیست اثر (یعنی پیش یا افتاده‌ترین نکته‌ای که می‌شود در اثری به این سادگی و بی‌ارزشی فهمید) به کلی سردرگم

و روانی خواننده می‌شود. با استفاده از تغییر شکل حروف به سادگی می‌توان از یک زمان به زمان دیگر رفت. و البته معایب هولناک دیگری هم در فصل آخر کشف کرده بودند مثل جایگاه طبقاتی قهرمان‌های داستان و همان وسط‌ها هم ناگهان به رمان دیگری اثر خانم محفوظ اشاره کرده بودند که آخر نفهمیدم من از روی دست خانم محفوظ بیچاره مشق خط کرده کرده‌ام یا ایشان از روی دست من. چون جرم مشترک هر دوی ما فقط تاکید بر تاثیر خاطرات روی زندگی انسان بود! البته خانم نعیمی احتمالا اسم پروست را به یاد نداشتند و گرنه باید می‌گفتند هر دوی ما از روی دست پروست مشق نوشته‌ایم! در مورد «دانای کل» باید بگویم از گناه بودن این شیوه‌ی نوشتن اصلا سر در نمی‌آورم و نمی‌دانم اگر این اسم را یک شیر پاک خورده‌ای یاد منتقدان مانده بود درباره‌ی چه چیزی حرف می‌زدند. از نظر من هر اثر هنری محتوایی دارد که فرم آن را تعیین می‌کند. این قانون ساده است. ساده و قابل اجرا، بقیه‌ی بحث‌ها همه در مرحله‌ی دوم اهمیت دارد. یعنی وقتی می‌توانید به فرم اثری ایراد بگیرید که با محتوای آن تناسب نداشته باشد. اما اگر نگران سلیقه‌ی شخصی خوتان هستید، می‌توانید قلم به دست بگیرید و به هر فرمی که دوست دارید بنویسید. این یک انتخاب فردی است. و اما اگر خیال می‌کنید رمانی از روی رمانی دیگر نوشته شده (مثل خیلی از سناریوهای فیلم‌های

در فصلنامه‌ی «نگره» که ظاهرا به نقد ادبی اختصاص دارد مطلبی در مورد رمان «فصل آخر» نوشته شده که با توجه با لحن بسیار بی‌ادبانه و توهین‌آمیز نویسنده فکر کردم علی‌رغم توصیه گرانیهای قابوسنامه لازم است به آن جواب بدهم. هر چند آن چه واقعا ذهنم را مشغول کرد و باعث نگرانی شد نظریات خانم نعیمی نبود و حتی لحن توهین‌آمیز ایشان که بیشتر به رجز خوانی‌های کلاه مخملی‌ها شباهت داشت فقط باعث شد یک بار دیگر به یاد بیاورم چرا از حضور در جلسات نقد ادبی بیزارم. این را هم می‌دانم که دوست نداشتن یک اثر ادبی ابتدایی‌ترین حق خواننده‌ی آن است. هر چند از نحوه اظهار نظر خانم نعیمی بعید می‌دانم اصلا رمان فصل آخر را خوانده باشند. اگر چنین نبود این همه متون ادبی متفاوت و متنوع به وجود نمی‌آمد. نحوه‌ی برخورد زنده‌ی نویسنده‌ی نقد هم اهمیتی ندارد. هر کس مسئول اعمال و رفتار خودش است و من نه قصد دارم دیگران را اصلاح کنم و نه اصلا قادر به چنین کاری هستم. اما نکته‌ی دیگری است که به نویسندگان جوان و راهی که داریم پیش پای آن‌ها می‌گذاریم مربوط می‌شود و این یکی را نمی‌توانم نادیده بگیرم. خانم نعیمی ایراداتی به «فصل آخر» گرفته‌اند که اگر بی‌ادبی نویسنده را کنار بگذارید خیلی سرگرم کننده است. رئوس گفته‌های ایشان این‌ها بود: این رمان از زبان «دانای کل» نوشته شده. زبان اثر ساده است. هر کسی می‌تواند آن را بفهمد. رمان به راحتی



دال

دوماهنامه فرهنگی اجتماعی ویژه هنر ادبیات و ادبیات
 درمین شماره دو ماهنامه دال به سردبیری وحید حسینی در مشهد منتشر شد. در این شماره آثاری از ناهید آجفان، عزاله زین زاده، مرگان امیری، عباس اعرابی، بیژن تنها، کورش نیک، نام ناصر هزاره مقدم، مهرنوش ظهوریان، حسین صادقی و اماترئل آنتولاکیره، اندولف اسپیلر، پیتر جانی و عدای دیگر از نویسندگان منتقدان و شعرا به چشم می خورد. معرفی کتاب، مقاله، دو صفحه شعر، داستان ایرانی و داستان ترجمه همراه با مقالاتی درباره مراسم مرگ زرتشتیان و توضیحاتی در باب آراه ویتکتشاین بخش های مختلف این شماره دال را تشکیل می دهد.

ابرچای
 از سوی شورای اسلامی شهر ابر

شهرداری ابر معرفی

تعامل سازنده ای خواهد داشت

ابرچای

ابرچای

هفته نامه ابرچای (ابر)

نشریات عمومی شهرستانی گاه در صفحات فرهنگ و ادب خود بحث های بسیار خوبی را مطرح می کنند و شاید همین صفحات است که جرقه های اولیه علاقمندی بسیاری از جوانان این شهرها را بر مقوله ادبیات و فرهنگ و هنر فروزان می کند. ابرچای نیز دو صفحه ۴ و ۵ را از مجموع هشت صفحه خود به مباحث ادبی اختصاص می دهد در این شماره که ویژه ۵ اردیبهشت ماه هفته نامه است. بخشی درباره کتاب رمزهای شاهنامه به قلم منوچهر جمالی، شعرهایی از مسعود بورخس آمده است. معرفی گات ها (سرودهای زرتشت) نیز مطلب دیگر صفحات فرهنگی ابرچای جدید را تشکیل می دهد.

ذهنی معتادیم. دوست داریم در فضاهای امن و شناخته شده ی فکری باقی بمانیم. هر نوع تغییر، حرکت و یا زیانم لال، جستجو در حوزه ی اندیشه و تفکر موبر انداممان راست می کند. هنوز داریم شیوه ی نوشتن نویسندگانی را تحلیل می کنیم که دیگر از جمله ی کلاسیک های دنیا محسوب می شوند، و به خیال خودمان به دنبال راه های جدیدی برای نوشتن هستیم. در بهترین حالت از نویسندگان امروز دنیا فقط آن هایی را می شناسیم که جایزه گرفته اند و مطرح شده اند. باز هم از نظر من این شیوه ی برخورد با ادبیات اگر در تحمل خود بر فضای ادبی ما اصرار نداشت، با همه ی غم انگیز بودنش می توانست ترسناک نباشد. اما باور کنید خطری بالاتر از این نیست که کسانی مجاز باشند بیسودی خودشان را با پر خاشگری و تهاجم به دیگران تحمیل کنند. بدتر از همه این که فصلنامه ای که به نقد اختصاص دارد و انتظار می رود دست کم بیش از یک نفر متن های انتخاب شده اش را قبل از چاپ خوانده باشند، به چنین مخلوقاتی پر خاشگری اجازه ی خودنمایی می دهد. از این نگاه متحجر و مرده ی مثلا ادبی می آموزیم: آثار ادبی برای این خلق شده اند که متخصصین رمز نویسی در زمان جنگ پس از اعلام صلح بی کار نمانند و دچار بی حوصلگی و ملال نشوند. برای این که وضع صنعت نشر ما از این هم که هست بدتر نشود باید برای خوانندگان دوره های کشف رمز گذاشت تا بتوانند با کشف رمزهای احتمالی در هر اثر ادبی خود را شکنجه کنند. خوشبختانه چون نویسندگان متن های بی سروته ملزم نیستند در پس جمله های پیچیده ی خود تفکر خاصی را دنبال کنند، کشف رمز این نوع آثار بسیار ساده است. کافیست یک چیزی از خودتان در بیاورید و ادعا کنید این را در اثر کشف کرده اید. ناراحت نباشید. مجبور نیستید واقعا کشفی انجام دهید کافیست یک چیزی از خودتان در بیاورید که به اندازه ی اصل اثر بی سروته و پیچیده باشد و مطمئن باشید هواداران آثار ادبی غیر قابل درک با هیجان از شما استقبال خواهند کرد.

اگر خواننده هستید جاتان را بردارید و از برابر چنین کتاب هایی فرار کنید چون به جز سردرد و ملال نصیبی نخواهید داشت. اگر ناشر هستید بهتر است دنبال کار بهتری بگردید چون وقتی ارزش کتاب در غیر قابل خواندنش باشد تیراژ آن باز هم کاهش می یابد در حالی که دیگر جایی برای کاهش یافتن ندارد. یک راه حل دیگر هم دارید. تا تیراژ کتاب از همین هزار تای غم آلود پایین تر نیامده برای خوانندگان احتمالی کلاس های کشف رمز بگذارید. اما اگر نویسنده ی جوانی هستید و آرزو دارید طوری بنویسید که دنیا پذیرای آن باشد مواظب باشید درست بر خلاف چنین توصیه ها و نظریات مرده عمل کنید. دنیای امروز در ادبیات به دنبال تازگی است، نه غبارهای هزار ساله و در مورد نشر هم فراموش نکنید اگر نوشته ی شما به زبان مادری تان هم قابل درک نباشد تکلیف ترجمه ی آن معلوم است.

شده اند و برای شخصیت های داستان نقش هایی قائل شده اند که با یک من سریش به آن ها نمی چسبید. واقعا فکر می کنم بهتر است خانم نعیمی فعلا آثاری حتی پیش پا افتاده تر و ساده تر از نوشته های بی ارزش مرابخوانند تا حداقل بفهمند چه خواننده اند و نویسندگان را برای گناهی که واقعا مرتکب شده اند به چهار میخ بکشند نه به خاطر گناهی واهی که از فاصله عمیق بین خود ایشان و مقوله ای به نام ادبیات ناشی می شود. و اما با دعای خیر برای خانم نعیمی و ارزوی روزی که ایشان هم بفهمند ادبیات خوردنی است یا پوشیدنی برویم سر موضوعی که برآستی دردناک و نگران کننده است، یعنی آن چه داریم به نویسندگان جوان آموزش می دهیم.

خانم نعیمی و امثال ایشان که به ظاهر دارند برای ادبیات ایران دلسوزی می کنند و فریاد بر می آورند که حیثیت این ادبیات در خطر است یک مشکل بسیار ساده دارند. هنوز از اختراع ماشین چاپ مطلع نشده اند! باید به اطلاع این دسته از دلسوختگان وادی ادبیات برسانم که آقایی به اسم گوتنبرگ یک ماشینی اختراع کرده که به کمک آن حروف به سادگی و در حجم بسیار زیاد روی اوراق کاغذ چاپ می شوند. پس دورانی که کتاب ها به دشواری روی پوست نوشته می شدند و به همین دلیل مردم عادی قدرت خریدن آن ها را نداشته اند گذشته. دیگر کتاب به کتابخانه های ثروتمندان و حکام اختصاص نداشتند و در هر گوشه و کنار دیده می شود. در نتیجه خواننده ها هم تغییر کرده اند. امروز مردم از هر طبقه و طیف اجتماعی با هر میزان سواد یا درآمد به کتاب دسترسی دارند و می توانند از آن استفاده کنند. از طرف دیگر صنعت چاپ مثل هر صنعت دیگری به بازار نیاز دارد. بنابراین اگر قرار است چرخ های این صنعت بچرخند و سودآور باشد باید برای خریداران کالای خود احترام قائل شود و نگاه های تحقیرآمیز و طبقاتی خود را کنار بگذارد. این تغییر موضع را امروز می توان در زندگی نامه ها دید. روزگاری فقط زندگی نامه های آدم های معروف و مهم به چاپ می رسید اما امروز زندگی نامه های مردم گمنام و عادی در فهرست پرفروش ترین کتاب های دنیا قرار گرفته اند. همه ی این ها به دلیل یک کشف ساده است که ما از آن بی خبر مانده ایم، یعنی ارزش خواننده! ما هنوز فکر می کنیم متنی که همه ی مردم آن را بفهمند فاقد ارزش است. فکر می کنیم هر قدر، آن چه نوشته ایم پیچیده تر و غیر قابل درک تر باشد از اهمیت بیشتری برخوردار است. دوست داریم گناه به فروش نرسیدن کتاب هایمان را به گردن بیسودی مردم بیندازیم. و البته آه های سوزناک بکشیم و از گرفتار شدن در جامعه ای گله کنیم که قدر سواد و شعور ما را نمی داند. اما حقیقت این است که ما از زمان عقب مانده ایم. می خواهیم تفکری مرده را به جهان تحمیل کنیم و چون طبیعتا با شکست مواجه می شویم طبق عادت همه ی غرغروها، همه جا دنبال دلایل شکست مان می گردیم به جز در وجود خودمان. متاسفانه حاضر نیستیم این واقعیت ساده را بپذیریم که به تنهایی





یک سرقت بزرگ هنری و بقیه قضایا!

مدیر مسئول

حکایت برف سرخ و بخت سیاه اهل هنر...

«روزی که برف سرخ بیارد از آسمان
بخت سیاه اهل هنر، سبز می شود.»
«صائب تبریزی»

خانم ندا عابد.

مدیر مسئول و صاحب امتیاز ماهنامه‌ی آزما. همان گونه که آگاهی دارید طبق قانون حمایت از حقوق پدید آورنده‌گان آثار هنری، هیچ شخصی اعم از حقیقی و حقوقی، بدون اذن و اجازه‌ی صاحب اثر، حق تصرف و سوء استفاده از آثار دیگران را ندارد و لابد به همین دلیل مبرهن است که ماهنامه‌ی آزما نیز بر ذیل شناسنامه‌اش، نقل مطالب ماهنامه را بدون ذکر ماخذ مجاز ندانسته است!

این بار رطب خورده هم رطب خورده و هم منع رطب نکرده است. مجله‌ای که عنوان فرعی و دهان پرکن ویژه‌ی هنرو ادبیات را در کنار عنوان اصلی خود دارد و در شناسنامه نیز آقایی را به عنوان طراح گرافیک معرفی کرده است. بدون هیچ احساس مسئولیتی، با دیدن طرح‌های اینجانب که مختص کتاب شعر «خدای نامک» پدید آمده و به همراه من به عنوان طراح، برای ناشر (نشر ایشیق) و شاعر آن (کاوه گوه‌رین) نیز حتی ایجاد کرده است، عنان از کف داده و در شماره‌های ۴۹ و ۵۰ آن مجله در صفحات مختلف با سرقت طرح‌های این کتاب و چاپ بدون مجوز و بی‌نکر نام طراح و مرجع آن و در مواردی حتی با نوپاره کاری و اجرای

ناشایانه‌ی بعضی طرح‌های کتاب، نهایت بی‌انصافی و تضییع حقوق دیگران را به منصفه ظهور رسانده‌اند. از آن جا که این سرقت هنری، بدون آگاهی و اذن مدیر مسئول آن نشریه نمی‌توانسته است از سوی طراح گرافیک انجام یافته باشد، ضمن اعلام جرم قانونی بر علیه مرتکبین این عمل غیر اخلاقی، از شما می‌خواهم در اولین شماره‌ی پس از وقوع جرم، مبادرت به درج این نامه و توضیحات لازم در این مقوله را بفرمایید در غیر این صورت به استناد قانون حمایت از حقوق پدید آورنده‌گان آثار هنری، ضمن اعلام جرم بر علیه آن نشریه و طراح گرافیک! آن، مبادرت به استیفای حقوق قانونی مادی و معنوی آثار خود از طریق مراجع ذیصلاح قضایی خواهم نمود و مرتکبین این سرقت هنری، ملزم به جبران خسارت مادی و معنوی اینجانب خواهند بود.

آیا به راستی هنرمندان این سرزمین، مصداق کلام تامل برانگیز صائب تبریزی نیستند. آیا این کافی نیست که هنرشناسان، حریم هنر را پاس نمی‌دارند؟ بر مدعیان هنرشناسی و هنرمندی چه رفته است که بی‌هراس از عواقب آن، حقوق اهل هنر را تضییع می‌کنند؟
دل کدام پروانه می‌سوزد
کاین گونه روشن است شب؟
مهتاب بی‌دریغ...



... و حالا چند کلام از این سو

یادداشت اعتراضیه را خواندید! لطفا دوباره نگاه کنید به بخش نخست آن: مردی هنرمند گفته است که طبق قانون حمایت از پدید آورنده‌گان آثار هنری، هیچ شخصی اعم از حقیقی و حقوقی بدون اذن و اجازه صاحب اثر حق تصرف و سوء استفاده از آثار دیگران را ندارد!

و این یعنی که دوسیه زیر بغل آمده‌اند به «خونخواهی» و نه دادخواهی که لحن نوشتار چنین می‌نماید «سرقت، جرم، وقوع جرم و...» قبول! اما از نظر ما قانون هم که نباشد اخلاق چنین حکمی نمی‌دهد که اثر و حاصل کار دیگری حتی اگر هنرمند هم که نباشد بی‌اذن صاحب اثر مورد استفاده قرار گیرد. بنابراین اجازه بدهید بقیه قانون را که معمولاً در چنین مواردی اعتبار می‌یابد و پایش به معرکه کشیده می‌شود رها کنیم و به جای همه آن چه در سطور بالا بعد از واژه قانون آمده است واژه اخلاق را بگذاریم که طبعاً هنرمند محترم و معترض هم به این که اخلاق بر قانون ارجح است و اگر نباشد پرونده قانون بسته می‌شود معترفند! بر این اساس اگر از همه آن چه در بالا و پس از واژه قانون تا آخر آمده است صرف نظر کنیم، آن چه باقی می‌ماند، هنر، هنرمند و اخلاق است که متأسفانه در این دعوا از دو سو رعایت نشده یکی از سوی طراح گرافیک آزما که از طرح‌های متعلق به دیگری بهره برده است برای تزئین صفحاتی که بسته است و یکی از سوی صاحب اثر که تند و

عصبانی پریده‌اند بالای کرسی قضاوت که: «این بار رطب خورده هم منع رطب نکرده است!» و مجله‌ای که عنوان فرعی و دهان پرکن ویژه هنر و ادبیات را در کنار عنوان اصلی خود دارد و در شناسنامه نیز آقایی را به عنوان طراح گرافیک معرفی کرده است بدون هیچ احساس مسئولیتی با دیدن طرح‌های اینجانب عنان از کف داده... و با سرقت طرح‌ها...»

نه حضرت! نشد، نه چنین خود شیفته‌گی برازنده اهل هنر است و نه آن چنان سحری در آثار حضرت تعالی هست که مجله آزما و نه فقط گرافیکست آن، که مدیر و سردبیر و اعضای تحریریه مجنون وار با دیدن لیلای هنر شما، عنان کف بدهند! آب از لک و لوجه‌شان سرازیر شود، و مرتکب سرقت هنری بشوند.

و این هم نمی‌شود که یک مدعی هنر! چنین غضبناک و دوسیه در بغل جمعی را به راحتی متهم کند که «سرقت» کرده‌اید و متهمان هم از ترس جوابی به این توهین‌ها و اتهام ندهند.

حضرت آتشباری! مگر کتاب خدای نامک شما در چند هزار نسخه چاپ شده است که انتظار دارید عالم و آدم و از جمله مدیر مسئول و سردبیر آزما به رویت آن مشرف شده و طرح‌های شما را دیده باشند و به یادشان مانده باشد و مانع چاپ آن‌ها در مجله شوند! پس به حکم اخلاق هم که شده باید اندکی فتیله خشم را پایین می‌کشیدید و همه را متهم به «سرقت» نمی‌کردید! البته مهم نیست ما این حق را به شما می‌دهیم که از هر فرصتی برای ثبت نام خود به عنوان هنرمند و خالق آثار چاپ شده، در خدای نامک بهره بگیرید و به سودای یافتن آن چه با چاپ آن کتاب نصیبتان نشد قال چاق کنید و ما هم برای این که زحمت شما در این مقوله هدر نرفته باشد هم نامه‌تان را چاپ کردیم طبق قانون و هم جوابتان را دادیم به حکم اخلاق و حالا شمار زیادی از خوانندگان آزما هم خواهند دانست که آن طرح‌ها زاده ذوق و هنر حضرت تعالی بوده است. بد معامله‌ای که نبود؟

البته اعلام جرم قانونی که گویا طبق نوشته‌تان به آن مبادرت ورزیده‌اید، یا مبادرت خواهید کرد حق شماست! و پاسخ ما هم چه حالا و چه در محکمه قانون جز این نخواهد بود که عذر بخواهیم بابت بی‌توجهی گرافیکست مجله و کاری که کرده است و باید هم عذر بخواهیم، اما یادتان باشد زدن اتهام «سرقت» به یک جمع و در مقام قضاوت نشستن و «جرم» را محرز داشتن آن هم با این عبارت که: «در اولین شماره پس از وقوع «جرم»! و...» مرتکبین این «سرقت هنری» ملزم به جبران خسارت مادی و معنوی اینجانب خواهند بود...» جز برآیند غیر اخلاقی خشمی عنان گسیخته نیست و چنین خشم و خروشی برازنده اهل هنر نیست و هیچ هنرمندی برای احقاق حق خود عریبه نمی‌کشد و تهدید نمی‌کند که مرتکبین چنین رفتاری نام و نام‌های دیگر دارند! اینجانب آقای آتشباری! راستی شنیده‌اید که الاسمان السماء، ضمناً در مورد حقوق هم بعداً و مفصل خواهم نوشت. انشالله

مدیر مسئول



کورت ونه گات راوی خندان ایالت انکار

مترجم: میترا کیوان مهر

کافی ندانست. به همین دلیل دائماً در سخنرانی های مختلف شرکت می کرد و شنونده گان را با سخنانش وا می داشت تا به خودشان و ذات انسانی شان بیاندیشند.

سردبیر مجله مستقل (in this time - در این دوران) به نام جول بیلی فوس در شیکاگو در مورد او می گوید: «ونه گات کسی بود که حس شوخ طبعی شورانه را با حفظ اخلاقیات داشت، او همیشه نکاتی را مورد توجه قرار می داد که مهمتر بودند.» شاید همین نحوه تفکر و سخنرانی هایش بود که باعث شد برخی از داستان هایش تحریم شود، چرا که خودش معتقد بود: «افراد شرور در داستان هایش به هیچ وجه نماینده یک فرد انسانی نیستند بلکه

کورت ونه گات در سن هشتاد و چهار ساله گی بر اثر سقوط از بلندی از دنیا رفت. مرگ ونه گات سرودهای زیادی هم در کشور خودش و هم در بخش های زیادی از جهان به وجود آورد چرا که او یک نویسنده خنثی نبود و مردم جدا از آثار ادبی اش بیشتر او را با فعالیت های اجتماعی و اظهار نظرهای سیاسی اش می شناختند.

ونه گات در آثارش لحظات تلخ را با لحظات شیرین می آمیخت و در نظر بسیاری از منتقدان معاصر شکل دهنده - یا دست کم یکی از شکل دهنده گان - ادبیات قرن بیستم آمریکاست، او سبکی مخصوص خودش داشت و همین سبک او را در نظر منتقدان «به مارک تواین دوران» تبدیل کرد، همسرش جیل

دوست دارم بگویم پنجاه و یکمین ایالت، ایالت انکار است، درست مثل این که یک ستاره دنباله دار در حال اصابت به ماست ولی ما نمی خواهیم در مورد آن صحبت کنیم، نفت رو به پایان است و ما نمی توانیم هیچ جایگزینی برایش پیدا کنیم و ساکن ایالت انکار شده ایم

کرمتز که یک عکاس حرفه ای است جزو نخستین کسانی بود که همیشه هنگام خلق یک داستان یا مقاله جدید طرف مشاوره ونه گات قرار می گرفت. ونه گات در چند سال اخیر به سبب مخالفت های آشکارش با دولت جرج بوش در آمریکا به عنوان یک نویسنده معترض شناخته می شد. او چندین رمان، داستان کوتاه، مقاله و نمایشنامه دارد، ولی در ایران با معروف ترین آن ها یعنی «سلاخ خانه شماره پنج» شناخته شده است، در این آثار ضمن حفظ سبک شخصی اش به موارد مختلفی چون مسایل اجتماعی، داستان های علمی و تخیلی و اتوبیوگرافی پرداخته است، آن چه در مورد ونه گات انکارناپذیر است، نوعی بدبینی ذاتی است که گاهی عامل اصلی طنز تلخ نوشته های اوست. ونه گات یک انسان آزاداندیش بود او از شخصیت هایی که خلق می کرد مثل بیلی هیلگریم (در سلاخ خانه شماره ۵) و با الیوت رزواترز در (خدا خدخیرت بدهد آقای رزواترز) برای بیان نظرات شخصی اش سود می برد اما هیچ وقت ابراز عقیده از طریق نوشته هایش را

نشانه فرهنگ تاریخند. و به همین دلیل هم باعث به هم ریخته گی سیاره زمین می شوند!» و بر اساس همین اندیشه بود که در سال ۲۰۰۵ به آسوشیتدپرس گفت: «دوست دارم بگویم پنجاه و یکمین ایالت، ایالت انکار است، درست مثل این که یک ستاره دنباله دار در حال اصابت به ماست ولی ما نمی خواهیم در مورد آن صحبت کنیم، نفت رو به پایان است و ما نمی توانیم هیچ جایگزینی برایش پیدا کنیم و ساکن ایالت انکار شده ایم.» ونه گات در آمد نسبتاً خوبی داشت، اما همیشه منحنی اقتصادی زندگی اش سیر نزولی را نشان می داد و همین مسئله یک بار هم در سال ۱۹۸۴ باعث شد که سعی کند با قرص و الکل دست به خودکشی بزند، هر چند که سال ها بعد در این مورد با حالت تمسخر صحبت می کرد.

ونه گات متولد ۱۱ نوامبر ۱۹۲۲ در ایالت ایندیانا پولیس بود، در دانشگاه کورتل شیمی خواند و پس از پایان تحصیلاتش به ارتش محلق شد و قبل از رفتن او به جنگ جهانی مادرش خودکشی کرد، او به جنگ

رفت و خیلی زود در اوایل جنگ زندانی شد. در واقع گات، نسل چهارم یک خانواده آلمانی ساکن آمریکا بود.

او خاطراتش را در سال ۱۹۹۱ تحت عنوان «سرنوشتی بدتر از مرگ» نوشت و در آن به دوران سختی که در زمان بمباران طی کرده بود، اشاره کرده است.

پس از جنگ جهانی دوم، گزارشگریک دفتر خبری در شیکاگو بود و سپس رابط و فروشنده دفتر جنرال الکتریک شد، همیشه به با نفرت از این شغل یاد می کرد، اولین رمانش را به نام «نوازنده پیانو» در سال ۱۹۵۱ نوشت و سپس به ترتیب «فریادهای تیتان»، «قتاری در خانه گریه» و «شب مادر» را نوشت.

او ابتدا مورد بی اعتنائی منتقدان قرار گرفت اما خیلی زود طرح های ناپیوسته داستان هایش وزمینه عجیب آن ها برای منتقدان و نشریات فرهنگی جذاب شد. او مدت ها بود که در سال های آخر عمرش دیگر

داستان و رمان نمی نوشت و بیشتر مقاله می نوشت، یکی از همین مقالات به نام «مرد بدون کشور» در سال ۲۰۰۵ فروش زیادی کرد. او گرافیست خوبی هم بود و تصاویر این کتاب همه از آثار خودش است. این مقاله بیشتر به پایان نامعلوم کره زمین ارتباط دارد. ونه گات از مدت ها قبل و در واقع پس از مرگ خواهرش سرپرستی سه فرزند او را نیز علاوه بر سه فرزند خودش بر عهده گرفت. این ها فرزندان همسر اولش بودند که بعدها دختر همسر دومش نیز به آن ها اضافه شد. ونه گات بهترین نوع مرگ را مردن در یک حادثه هواپیما در اثر برخورد با کوه های کلیمانجارو می دانست و اغلب درباره پیری با شوخی حرف می زد، ولی وقتی کمی جدی تر می شد می گفت: «پیری یعنی رسیدن به پایان خط»، او عقیده داشت همینگوی وقتی به پایان خط رسید خود را کشت ونه گات که خودکشی مادرش تاثیر بسیاری بدی بر او گذاشته بود می گفت:

«پدرم مثل همینگوی دست به اسلحه داشت، در اواخر عمر هم از پیری خیلی ناراحت بود، اما همین که خودش را نکشت خیلی خوشحالم، من هم قصد دارم همین کار را بکنم و به زندگی ادامه بدهم تا مثال بدی برای فرزندانم نباشم.»

او در طول جنگ جهانی دوم به بیهوده گی جنگ پی برد و کتایه های نوشتاری اش را مورد پیشرفت علوم برای تهدید بشریت از همان زمان آغاز کرد و در همین دوران در دانشگاه شیکاگو شروع به خواندن مردم شناسی کرد. او ۱۹ رمان دارد، که اکثر آن ها جزو آثار پر فروش جهان هستند. گات همیشه در رمان ها، نمایشنامه ها و داستان های کوتاهش نقش یک منتقد اجتماعی را بازی کرده، شخصیت های داستان هایش در مانده و ضد قهرمان بودند، کسانی که کنترلی بر سرنوشت خودشان نداشتند.

برخی از آثار ونه گات عبارتند از:

- نوازنده پیانو، ۱۹۵۱ - فریادهای تیتان ۱۹۵۹ - قتاری در خانه گریه (داستان کوتاه) ۱۹۶۱ - شب مادر ۱۹۶۱ - کبوتراره گریه ۱۹۶۳ - خدا خیرت بدهد آقای رزواترز ۱۹۶۵ - سلاخ خانه شماره پنج ۱۹۶۹ - بز و بشکن ۱۹۷۲ - پرده زندان ۱۹۷۹ - ریش آبی ۱۹۸۷ - سرنوشتی بدتر از مرگ ۱۹۹۱





درباره نوشتن



آخرین موضوع این فهرست رویدادها اعلام نام افراد مشهوری بود که در روز ۱۲ ژانویه متولد شده بودند. و در میان آن‌ها نام من هم بود! گوینده اعلام کرد، لورمان نویس، هاروکی موراکامی امروز... سال تولدش را جشن می‌گیرد! من درست گوش نمی‌دادم، اما، با این حال نزدیک بود به خاطر شنیدن اسم خودم کنزری داغ از دستم بیفتد. با صدای بلند فریاد زدم «اووه!» و نگاهم با ناباوری در اتاق چرخید. چند دقیقه بعد ناگهان به ذهنم رسید، «دیگر روز تولدم فقط مال خودم نیست. حالا آن رابه عنوان یک واقعه اجتماعی اعلام می‌کنند.»

یک رویداد اجتماعی؟

خوب این یک واقعه‌ی اجتماعی باشد یا نه، حداقل آن روز صبح افرادی در سراسر ژاپن، که کنار رادیوهایشان ایستاده (یا نشسته) بودند شاید لحظه‌ای کوتاه به من فکر می‌کردند. «پس امروز تولد هاروکی موراکامی است، آهان؟» یا، «آهان، عجیب، هاروکی موراکامی هم حالا... ساله شده!» یا «هی، تو چه می‌دونی، حتی آدم‌هایی مثل هاروکی موراکامی هم روز تولد دارن!» اگر چه، در حقیقت، چند نفر در ژاپن ممکن بود در آن ساعت مسخره‌ی سحر به اخبار گوش بدهند؟ بیست یا سی هزار نفر؟ و چند نفر از آن‌ها اسم مرا می‌دانستند؟ دو یا سه هزار نفر؟ من اصلاً نمی‌دانستم.

اگر چه، گذشته از آمار، بی‌اختیار بین خودم و دنیا نوعی رشته‌ی پیوند ملایم و طبیعی حس می‌کردم. این پیوندی نبود که برای هیچ عمل مشخصی به کار بیاید، از آن‌هایی هم نبود که تاثیر خاصی روی زندگی کسی داشته باشد. این، گمان می‌کنم، آن رشته‌ی پیوند خاصی بود که آدم‌ها وقتی می‌دانند یکی از آن‌ها دارد تولدش را جشن می‌گیرد نسبت به هم احساس می‌کنند. مدتی، سعی کردم این رشته‌ی پیوند را در ذهنم مجسم کنم. جنس و رنگ و طول و جهت میزان استحکام آن. باز، مدتی به آرمان‌ها و سازش‌ها، به جنگ سرد و رشد اقتصادی ژاپن فکر کردم. به پیرشدن هم فکر کردم، و به تمایلات و جنجال‌ها. و بعد به کلی فکر کردن را کنار گذاشتم و به جای آن حواسم را جمع کردم تا یک فنجان قهوه‌ی خوب برای خودم درست کنم.

وقتی قهوه حاضر شد، آن را در یک فنجان بزرگ ریختم (فنجانی که روی آن علامت موزه‌ی استرالیا بود: آن را در سیدنی خریدم بود)، با آن به اتاق کارم رفتم، پشت میزم نشستم، کامپیوتر «اپل مک» خودم را روشن کردم، یک کنسرتوی تله‌مان برای سازهای بادی را با صدای پایین در استریو گذاشتم و کار روزانه را شروع کردم. بیرون هنوز تاریک بود. روز تازه داشت آغاز می‌شد. یک روز خاص سال بود، اما در عین حال یک روز مطلقاً عادی بود. من داشتم پشت کامپیوترم کار می‌کردم. شاید یکی از این سال‌ها وقتی خواستم قایقی را به میان خلیج توکیو برانم و یک آتش بازی بزرگ راه بیندازم جشن تولد پرهیجانی بگیرم. زمانی که وقت چنان جشن تولدی شد، بی‌توجه به هر چه بقیه بگویند، بدون معطلی یک قایق اجاره می‌کنم، و در دل زمستان با یک بغل هیزم به طرف خلیج توکیو می‌روم. اما حداقل، امروز، آن روز نبود. تولد امسال چنان تولدی نبود. من فقط مثل همیشه پشت میزم می‌نشتم، آرام به کار روزانه مشغول می‌شوم.

موراکامی در حوزه‌ی تئاتر و ادبیات صاحب نظر برجسته‌ایست. اما اطلاعات هنری او به همین جا محدود نمی‌شود، موراکامی موسیقیدان و آهنگساز نیز هست. برای آشنایی با برنامه‌ی روزانه و شیوه‌ی کار و تفکر این نویسنده بخشی از مقدمه‌ای را انتخاب کرده‌ام که برای یکی از کتاب‌هایش نوشته است:

برای خودم یکی از روزهای تولدم تجربه‌ی خیلی عجیبی بود. اگر چه فقط برای من، شخص من، عجیب بود.

یکی از روزهای تولدم صبح زود داشتم در آشپزخانه‌ی آپارتمانم در توکیو به رادیو گوش می‌دادم. معمولاً صبح زود بلند می‌شوم تا کار کنم. بین ساعت چهار و پنج صبح بیدار می‌شوم، برای خودم قهوه درست می‌کنم (زمن هنوز در خواب است)، یک برش نان برشته می‌خورم و به اتاق کارم می‌روم تا شروع به نوشتن کنم. در مدتی که دارم صبحانه‌ام را حاضر می‌کنم، معمولاً به اخبار رادیو گوش می‌دهم. نه از سر قصد (خبرهایی که ارزش شنیدن دارند زیاد نیستند)، بلکه به خاطر این که صبح به آن زودی کارهای دیگری هم که می‌شود انجام داد، زیاد نیست. آن روز صبح، همان طور که منتظر جوش آمدن آب بودم، گوینده‌ی اخبار داشت فهرست برنامه‌های سیاسی، اجتماعی که قرار بود در آن روز انجام شود را با ذکر جزئیاتی مثل زمان و مکان وقوع آن‌ها، اعلام می‌کرد. برای مثال، امپراتور قرار بود در مراسمی درخت بکارد، یا یک کشتی مسافری بزرگ انگلیسی در یوکوهاما پهلو می‌گرفت، یا مراسمی که قرار بود در سراسر کشور به افتخار روز رسمی آدامس برگزار شود (می‌دانم مسخره به نظر می‌رسد اما این را از خودم درنیاورده‌ام؛ چنین روزی واقعا وجود دارد).

در شماره‌های قبل به اصول اولیه‌ی نوشتن پرداختیم. اما این بار فرض می‌کنیم هر چه باید در مورد نوشتن بدانیم، می‌دانیم (که فرض بی‌ربطی است اما وقتی مشغول خیالبافی هستیم می‌توانیم هر طور دوست داریم خیال کنیم) پس، به عنوان زنگ تفریح هم شده، به سراغ موضوع دیگری می‌رویم و به کار ادبی، معنی آن و زمانی که به طور منطقی باید به آن اختصاص داد می‌پردازیم. فکر می‌کنید یک نویسنده در روز باید چه قدر کار کند؟ خود شما هر روز چند ساعت می‌نویسید؟ چند ساعت مطالعه می‌کنید؟ در مورد این سوال‌ها می‌توانید هر قدر می‌خواهید به بقیه دروغ بگویید.

اما سرخودتان را نمی‌توانید کلاه بگذارید. در ضمن باید گپ‌های دوستانه و غیر دوستانه با همفکران و رفقای هنرمند را هم از بحث کار جدا کنید. شاید در این محفل‌ها ساعت‌های خوشی داشته باشید و حتی نگاهتان نسبت به خیلی چیزها تغییر کند اما آدم باید جداً تنبل باشد که اسم مهمانی و تفریح را کار بگذارد. و به قول آقای محسن یلفانی «هنر یعنی فعله‌گی!» این جمله شیکی نیست. به درد قهوه تلخ و کاپوچینو نمی‌خورد. اما راز موفقیت است. چون مطمئنم حرفم را باور نمی‌کنید برای این شماره متنی از موراکامی، نویسنده‌ی معاصر ژاپنی، انتخاب کرده‌ام. «هاروکی موراکامی» نویسنده‌ای پرکار است. او در فاصله‌ی بین دو رمان، داستان کوتاه می‌نویسد و ترجمه می‌کند. یکی از جالب‌ترین کتاب‌های او حاصل تحقیقی است که در مورد یک فرقه‌ی متعصب و خطرناک ژاپن انجام داده.

رنگ‌های خاطره



ایمان عابدی

دود سیگار پخش شد رو به جایی که زن نشسته بود.
زن دستش را توی هوا تکان داد و گفت:
- پنجره رو باز کن!

مرد رفت به طرف پنجره. پرده‌ی آبی چین‌دار را کنار زد و پنجره را باز کرد. دستش را کشید به چین‌های پرده. تند تند به سیگارش پک می‌زد.

- نمی‌خواهی این پرده‌ها رو عوض کنی؟ رنگشون رفته، سوراخ سوراخ شدن

نگاه زن چرخید به طرف پنجره. مرد سرش را برده بود بیرون و به ساختمان رو به رو که پراز پنجره بود نگاه می‌کرد. پنجره‌ی بیش‌تر آپارتمان‌ها بسته بود و پرده‌هایشان کشیده.

صدای زنگ تلفن پیچید توی سالن. زن تکانی به خودش داد و بلند شد. تلفن چند بار زنگ زد. زن گوشی را برداشت.

- الو؟! سلام... ممنونم... ایشون هم خوبن... به به مبارک باشه، به سلامتی... چشم آگه فرصت شد خوش حال می‌شیم... شما هم سلام برسونین... خدا حافظ.

گوشی را گذاشت و برگشت رو به روی تلویزیون. تصویر تلویزیون زنی را نشان می‌داد که بچه‌گره‌ای را بغل کرده بود و نوازش می‌کرد. گربه سرش را گذاشته بود روی بازوی زن و از نوک شیشه‌ای که زن توی دهنش گذاشته بود شیر می‌خورد.

مرد گفت:

- کی بود؟

- خانم اکبری. طبقه سوم

- چی می‌گفت؟

- هیچی بابا. برای مراسم عقد دخترش دعوتمون کرد.

- دخترش؟ اون که هنوز بچه‌س!

- بچه؟! نمی‌دونم.

- حالا مراسم کی هست؟

- جمعه همین هفته

- می‌ریم دیگه؟

- نمی‌دونم. حوصله این جور مراسم رو ندارم

- تو که بهش گفتی می‌آیم؟

زن چیزی نگفت. نگاهش به صفحه تلویزیون بود.

مرد رفت به طرف میز شیشه‌ای. ته مانده سیگار توی دستش بود. لیوان چای را برداشت و سیگار دیگری از پاکت بیرون کشید.

زن گفت:

- می‌گم بد نیست ماهم یه گربه بیاریم و بزرگ کنیم.

نظرت چیه؟

مرد چای را سرکشید و گفت:

- گربه؟!

- خوب آره، مگه چشمه؟ دوست نداری؟

مرد سیگار را به لبش گذاشت و با سیگار قبلی که حالا به فیلتر رسیده بود گیرانندش. لیوان خالی توی دستش بود.

- تو چی؟ دوست داری؟

- نمی‌دونم... بامزه‌س، آدم باهاش سرگرم می‌شه؟

دود سیگار را با دست کنار زد.

مرد رفت کنار پنجره. لیوان خالی را گذاشت لبه‌ی پنجره و سیگارش را توی لیوان خاموش کرد. پرده‌ی چند تا از پنجره‌های ساختمان رو به رو کنار رفته بود و باریکه‌ی نور، ساختمان را هاشور زده بود.

- نمی‌دونم... اینو دیگه ننوشته!

سیگار را به لب گذاشت. اطرافش را نگاه کرد. دستش را کشید روی کاناپه و لای درزهای کاناپه را گشت.

- این دیگه فهمیدنیه! شاید فهمیده بود که زنش دیگه عاشقش نیست.

زن در حالی که نگاهش به جای نامعلومی مات شده بود تند تند کانال‌ها را عوض می‌کرد که یک دفعه

کنترل از دستش افتاد. سریع خم شد و کنترل را برداشت.

گفت:

- واسه چی جدا شده بودن؟

مرد گفت:

- زنش دوست داشته مادر بشه، اما اون... دستش رفت به طرف جیب پیراهن و توی آن را گشت.

- حالا چرا توی مترو؟

- نمی‌دونم... شاید می‌خواست همه بفهمن که چه غذایی می‌کشه!

زن به مرد نگاه کرد. مرد خم شده بود و زیر میز شیشه‌ای را نگاه می‌کرد.

زن گفت:

- دنبال چیزی می‌گردی؟

- فندکم... ندیدی؟

- کبریت تو آشپزخونه‌س.

مرد بلند شد. رفت به آشپزخانه که پشت سرشان بود.

کبریت را از کنار اجاق برداشت و سیگارش را گیراند.

از داخل یکی از کابینت‌ها دو تا لیوان درآورد و گذاشت روی پیشخوان. قوری را از روی اجاق برداشت و گفت:

- چای بریزم؟

به سیگارش پک زد.

زن از همان جایی که نشسته بود، گفت:

- نه!

چند لحظه مکث کرد. بعد یکی از لیوان‌ها را گذاشت توی کابینت. لیوان دیگر را تا نیمه پر کرد و آمد بیرون.

زن کنترل را از روی میز شیشه‌ای جلو کاناپه برداشت و دکمه قرمز را زد. صدای آهنگ ملایمی آمد و نور صفحه تلویزیون پخش شد توی صورتش. مرد با فاصله روی کاناپه نشسته بود و به روزنامه توی دستش نگاه می‌کرد. چشم‌هایش بی حرکت و مات بود. زن کانال‌ها را بالا و پایین کرد. اخبار، کارتون، برنامه‌ی آشپزی... روی هر کدام بیش‌تر از چند ثانیه مکث نمی‌کرد. مرد در حالی که روزنامه را نزدیک صورتش می‌برده گفت:

- عینک منو ندیدی؟

زن گفت:

- مگه پیش من بوده؟

مرد نیم‌نگاهی به زن انداخت. چشم‌هایش را ریز کرد و دوباره به صفحه روزنامه خیره شد.

زن نور صفحه را کم کرد و گفت:

- چی توش نوشته که دو ساعته داری نگاهش می‌کنی؟

مرد روزنامه را از جلو صورتش پایین آورد و گذاشت روی میز شیشه‌ای. نفس‌اش را پر صدا بیرون داد و آرام گفت:

- یه مرد جوون تو مترو خودکشی کرده!

زن پاهایش را که زیر بدن جمع کرده بود گذاشت روی زمین و در حالی که به صفحه تلویزیون نگاه می‌کرد گفت:

- بدحکار بوده یا معتاد؟

- از زنش جدا شده بوده!

- همین؟

- عاشق زنش بوده، امانی تونسته باهاش زندگی کنه!

- این چیزا رو از کجا فهمیده ن؟

- قبل از مرگ یه یادداشت نوشته بوده.

دستش را دراز کرد و از پاکتی که گوشه میز بود، سیگاری بیرون کشید.

زن دستش را گرفت جلو دهنش و خمیازه‌ی کش‌داری کشید. چشم‌هایش را چند بار باز و بسته کرد و گفت:

- زنش هم عاشقش بوده؟

«رنگ های خاطره» برش کوتاهی از یک زندگی مشترک بی روح است. یک بعدازظهر، یک زن و مرد جوان، وقت فراغت از کار و فاصله‌ی بین عصر و شب و خواب و پایان رسمی یک روز. و گفتگوهای ظاهراً بی هدف... اما چه اندوه و اضطراب خفقان آوری بر داستان سنگینی می‌کند! رنگ های خاطره فضایی رئالیستی دارد که از شدت وفاداری به رئالیسم بیشتر ناتوریستی نظر می‌رسد. هیچ چیز غیر عادی یا غیر قابل پیش بینی در داستان وجود ندارد. زن و شوهر عادی، در فضایی عادی با گفتگوهای عادی که بر روالی کاملاً عادی جریان دارد. اما هیچ چیز عادی نیست. عدم ارتباط میان شخصیت های داستان، تنهایی عمیق مرد، اندوه و ناامیدی خردکننده‌اش در تک تک حروف داستان احساس می‌شود. بار و بدل شدن هر جمله، بیشتر حس می‌کنیم دو روح بیگانه به اشتباه در فضای مشترکی محبوس شده‌اند و هیچ چیز، حتی گفتگو که به ظاهر باید راهگشای ارتباط باشد نمی‌تواند بر سرمای میان این دو غلبه کند. با این حال در دل این سرما شعله‌های آتشی پنهان حس می‌شود. قصه ریتم اضطراب آوری دارد. می‌دانیم باید منتظر حادثه‌ای باشیم و این را مدیون همان گفتگوهای به ظاهر پیش پا افتاده هستیم.

نویسنده برای ایجاد این فضا از شیوه‌ی داستان در داستان استفاده کرده. خبری که در روزنامه چاپ شده، ماجرای مردی که در مترو خودکشی کرده، کلید درک سرمای حاکم بر داستان است. آن مرد بچه‌دار نمی‌شده، همسرش به همین دلیل او را ترک کرده بوده و در نتیجه مرد که عاشق زنش بوده در مترو دست به خودکشی زده. مرد داستان معتقد است انتخاب مترو برای خودکشی شاید برای این بوده که می‌خواسته همه بدانند چه عذابی می‌کشد. به عبارت ساده‌تر رابطه‌ی عاشقانه‌ای به خاطر عقیم بودن مرد بی‌ثمر مانده و به شکست منجر شده. در این جا عقیم بودن مرد مفهومی نمادین و عمیق پیدا می‌کند که از طریق آن علت سرمای حاکم بر فضای داستان را درک می‌کنیم. عقیم بودن به نماد عدم توانایی در ایجاد رابطه‌ای زنده و بالنده تبدیل می‌شود. و این مصیبتی نیست که به یک نفر اختصاص داشته باشد. در قصه تنهایی، در خود فرو رفته‌گی و غرق شده در اندوه ناشی از روابط بی‌حاصل نوعی بیماری همه‌گیر است که هیچ چیز نمی‌تواند دیگران را نسبت به آن هشیار کند. یک ازدواج به شکست انجامیده، ازدواج دیگری دارد در سرمایی که پیش آگهی پذیرش شکست است غرق می‌شود و در آخر خبر عروسی دختر همسایه این چرخه‌ی مصیبت را کامل می‌کند. اگر خودکشی کردن مرد در مترو به قصد آگاه کردن دیگران از رنج فردی‌اش بوده، این اقدام حاصلی نداشته. دنیا از نظم همیشگی‌اش پیروی می‌کند کسی برای آن‌هایی که وقت‌شان را با احساساتی شدن تلف می‌کنند، اهمیتی قایل نیست. در این قصه خودکشی از سر اعتراض مرد بیگانه به اندازه‌ی سکوت مرد داستان بی‌اثر است. و این یعنی نویسنده از آدم‌هایی حرف می‌زند که برای ایجاد ارتباط با دنیای بیرون از خود هیچ راهی نمی‌شناسند.

پشت پنجره تنهایی

نگاهی به داستان «رنگ های خاطره» نوشته ایمان عابدی

رنگ های خاطره، قصه‌ی مدرنی در مورد تنهایی انسان در جهان امروز است که در نوشتن آن ارزش های تکنیکی رعایت شده. فضای محدود و مشخص داستان، پرهیز از حضور شخصیت های متعدد، انتخاب یک موضوع واحد (فقدان ارتباط انسانی) به عنوان محور قصه، ارزش دراماتیک اثر را تشدید می‌کند و موجب می‌شود قصه ریتم پرترش خود را از دست ندهد.

قصه فقط یک نقطه ضعف مشخص دارد، متن روانی و یکدستی متناسب با محتوای کار را ندارد. چنین داستانی به زبانی ساده و سلیس نیاز دارد. زبان ساده، برخلاف اسمش اصلاً ساده نیست. وقتی می‌توانید به زبانی ساده و روان دست پیدا کنید که پیچیده‌گی های زبان را شناخته و از آن‌ها عبور کرده باشید. مثلاً جمله‌ی، «از یکی از کابینت‌ها دو تالیوان درآورد و گذاشت روی پیشخوان» می‌تواند به این جمله «از کابینت... روی پیشخوان گذاشت.» تبدیل شود.

یا

«سیگارش را گیراند.» می‌تواند به این صورت نوشته شود «سیگارش را روشن کرد.» شکل اول جمله نه زیباست و نه با فضای مدرن داستان تناسب دارد. به علاوه چرا نباید در نوشتن ساده‌ترین افعال و شکل های جمله را انتخاب کنیم؟

یا

«... و بعد بیرون دود سیگار پخش شد رو به جایی

که زن نشسته بود.» این جمله نمی‌تواند تصویر مورد نظر نویسنده را درست منتقل کند اما می‌شود به جای آن بنویسیم؛

«او بعد دود سیگار را بیرون داد و دود به طرف محلی کشیده شد که زن نشسته بود.» یا «به سیگار پک عمیقی زد و وقتی نفسش را بیرون داد دود به طرف محل نشستن زن کشیده شد.»

یا

... چهره‌ی زن لحظه‌ای در پس دود سیگار محو شد... که این تصویر آخر با جمله‌ای که واکنش زن را نشان می‌دهد تناسب بیشتری دارد. «... زن دستش را توی هوا تکان داد» که باید بشود: «زن سعی کرد با حرکت دست هوای دود آلود را از مقابل صورتش کنار بزند.»

یک نویسنده هرگز نباید از دوباره نویسی متن اثرش احساس خسته‌گی کند. خیلی وقت‌ها در بازخوانی متن متوجه می‌شوید یک قسمت یا قسمت های متعددی اضافه است و باید حذف شود. گاهی تغییرات کوچکی در جملات یا جابه‌جایی یکی دو کلمه لحن و فضای کار را به شکل چشمگیری جذاب تر می‌کند. اما همه‌ی این‌ها وقتی اتفاق می‌افتد که آن چه را نوشته‌اید مدتی کنار بگذارید (حداقل یک هفته تحمل کنید) و بعد دوباره بخوانید. اگر بتوانید چنین نظمی را به خودتان تحمیل کنید به احتمال زیاد کمتر به ویرایش دیگران نیازمند خواهید بود.

فرناندو سورتینو
مترجم: میترا کیوانمهر

دادم و او نیز از پشت چند صد گل رز سلامی نظامی به من داد و کارتی به رنگ آکر را خواندم. ویلهلم هوفر و برون هیلد اوچ کورن فلد هوفر، سلام های دوستانه‌ی خود را به آقا و خانم و خوان مانوئل سورتینوی کوچک تقدیم می‌کنند و به خاطر کتاب داستان دوست داشتنی کودکانه سپاسگزارند - کتابی که غذای روح است - و این که آن‌ها، یعنی ما با این کار به ویلهلم گوستاو کوچک احترام گذاشتند. درست در همان لحظه همسرم در حالی که بابت خرید سنگین و فشار روحی آورده بود، از فروشگاه برگشت. او گفت: چه گل های سرخ زیبایی! من همیشه عاشق گل بودم! تو که هیچ وقت به چیزی فکر نمی‌کنی چه طور به فکر رسیدن این کار را بکنی؟ مجبور بودم اعتراف کنم که این ها هدیه خانوادۀ هوفر هستند.

او در حالی که گل‌ها را درون گلدانی می‌گذاشت، گفت: «باید به آن‌ها نشان بدهیم که از اشان متشکریم آن‌ها را به صرف جای دعوت می‌کنیم.» من برای روز شنبه برنامه دیگری داشتم اما جرات گفتن آن را نداشتم، به آهسته گی پرسیدم منظورت امروز بعد از ظهر است؟

«کار امروز را به فردا نینداز!»

ساعت شش بعد از ظهر بود. میز اتاق ناهار خوری با چینی آلات درخشان و یک رومیزی به سفیدی برف پوشیده شد. اندکی پیش از آن برای اطاعت دستورات همسرم یعنی خرید مقدار نوشابه وینی مجبور شوم به خیابان کابیلدو (Cabildo) بروم و همراه نوشابه چند بسته چای، کیک، و شیرینی و خوراکی های خوشمزه دیگر نیز خریدم. البته همه این اجناس از نوع درجه یک بودند و بسته آن را با یک نوار قرمز و سفید بسته بودم طوری که واقعاً اشتها برانگیز به نظر می‌رسیدند وقتی از کنار یک فروشگاه کامپیوتر می‌گذشتم یک حس گزنده مرا اودار کرد قیمت اجناسی را که خریده بودم با قیمت بزرگترین جعبه کیس مقایسه کنم. این فکر باعث شد کلی دچار احساس درمانده گی شوم. خانواده هوفر دست خالی نیامدند با یک کیک بزرگ سفید و کرمدار که برای یک هنگ سرباز کافی بود وارد خانه شدند. به وضوح می‌دیدم. همسرم در مقابل این هدیه سخاوتمندانه دچار احساس درمانده گی شده است، البته من هم همین طور ولی حالا من کمی احساس ناراحتی داشتم هر چند که خانواده‌ی هوفر با وجود این که صحبت‌هایشان اساساً انباشته از عذرخواهی و چرب زبانی بود موفق نشدند علاقه مرا جلب کنند. خوان مانوئل و ویلی کوچک که بازی کردنشان به طور کلی شامل دویدن، جنگیدن، فریاد زدن و انتقام گرفتن بود موفق شدند که هشدار یی به من بدهند.

ساعت هشت به نظرم رسید به آن‌ها پیشنهاد کنم که بروند، اما همسرم در آشپزخانه در گوشه نجواکان گفت: آن‌ها که خیلی خوش رفتار بوده‌اند این کیک را بین! باید آن‌ها را به شام دعوت کنیم.

که چی بخورند؟ هیچ چیز برای خوردن نداریم چرا وقتی که گرسنه نیستند شام بخوریم؟

اگر این جاغادنیست در فروشگاه که هست تا موقعی که کسی گرسنه نیست چیزی نمی‌خوریم مهم این است که سر یک میز باشیم و لحظات با نشاطی را

همسرم پاسخ داد: شانس آوردیم. و کیف پولش را به آرامی فشرده.

اندکی بعد وقتی روی گرداندم یک پاکت کوچک نامه را دیدم که از زیر در به داخل خانه افتاده بود. زیر آن یک کارت تلفن بود. دو نام با حروف کوچک نوشته بود. ویلهلم هومز و برون هیلد اچ. کورن فلد هوفر. و یک دست خط به آن اضافه شده بود. «و ویلهلم کوچولو یعنی گوستاو هوفر، با احترام به آقا و خانم سورتینو سلام می‌رساند و به خاطر لحظات ناخوشایندی که در اثر این اشتباه خیالی متحمل شده‌اند هزاران بار عذرخواهی می‌کند - حال آن که اصلاً چنین نبوه است برعکس این خود آن مانوئل کوچک در آن‌ها را با یک طرح کوچک و زیرکانه تزئین کرده است. من فریاد زدم: خدای من! عجب آدم‌های مهربانی. آن‌ها نه تنها عصبانی نشدند بلکه عذرخواهی هم کردند.

من برای پاسخ دادن به این مهربانی کتاب جدیدی که نگه داشته بودم تا به عنوان هدیه به خوان مانوئل بدهم برداشتم و از پسرم خواستم آن را به ویلهلم گوستاو هوفر کوچک تقدیم کند.

آن روز، روز خوش شناسی من بود. خوان مانوئل بدون این که هیچ رفتار آزار دهنده‌ای از خود بروز دهد اطاعت کرد و با صمیمانه‌ترین تشکرات خانواده هوفر و فرزندشان برگشت. حدود ساعت دوازده ظهر بود روزهای شنبه معمولاً با تلاشی بی‌مهرده سعی می‌کنم که کمی مطالعه کنم. نشستم، کتاب را باز کردم هنوز دو کلمه ننخوانده بودم که زنگ در به صدا درآمد همیشه در این شرایط انگار من تنها کسی هستم که در خانه حضور دارم. و مجبورم از جا بلند شوم. غرشی حاکی از آورده گی سر دادم و رفتم که در راباز کنم پشت در مردی را دیدم با سبیل، که لباس یک سرباز کوچک حلبی را به تن کرده بود. و پشت یک دسته بزرگ از گل‌های سرخ مخفی شده بود. کاغذی را به عنوان رسید امضا کردم، انعامی به او

حدود ساعت ده صبح روز شنبه بود؛ بزرگترین پسرم که از فرط شیطنت تجسم واقعی شیطان است روی در خانه همسایه با یک تکه سیم خراشی ایجاد کرده است. این ماجرا هیچ فاجعه وحشت‌انگیزی نبوده، تنها یک خراش کوچک بود که اگر کسی دقت نمی‌کرد به احتمال قوی متوجه آن نمی‌شد.

و من با شرم‌نده گی به این موضوع اقرار می‌کنم که اول فکر کردم باید موضوع را مسکوت بگذارم (چه کسی هست که چنین لحظاتی را در زندگی تجربه نکرده باشد؟) اما بعد متوجه شدم که کار درست این است که از همسایه‌ام عذرخواهی کرده و خسارت او را پرداخت کنم.

این تصمیم صادقانه را با این اعتماد به نفس گرفتم که جبران این خسارت هزینه‌اندکی در برداشته باشد. بنابراین با ضربه کوتاه و سریعی به در خانه همسایه کویدم. در مورد همسایه‌ام تنها می‌دانستم که تازه به محله ما آمده‌اند و این که سه نفر هستند و رنگ موهای همه اعضای خانواده بلوند است. وقتی صحبت کردند متوجه شدم که خارجی هستند وقتی کمی بیشتر صحبت کردند. حدس زدم آلمانی، اتریشی یا سوئسی باشند.

با خوش طبعی می‌خندیدند و اهمیت زیادی به نوشته روی در خانه ندادند آن قدر به نظرشان بی‌اهمیت جلوه میکرد که وانمود میکردند برای دیدن آن باید از ذره بین استفاده کنند.

آن‌ها قاطعانه و با شادی عذرخواهی مراد کردند و گفتند: پسر بچه، شیطنت دارد. خلاصه این که: به من اجازه ندادند خسارت را بپردازم.

یکدیگر را با احساس صمیمانه ترک کردیم و با هم دست دادیم در حالی که با صدای بلند می‌خندیدیم. وقتی به آپارتمان خودم برگشتم همسرم که از سوراخ دوربین چشمی روی در ما را تماشا میکرد با اضطراب از من پرسید: نقاشی در گران تمام میشود؟ او را آرام کردم و گفتم: آنها یک سنت هم نمی‌گیرند.

کنار هم بگذرانیم.

با وجودی که غذا خوردن مدنظر نبود حدود ساعت ده شب بار دیگر مثل یک قاطر بسته‌های بزرگ و خوشبوی غذا را از فروشگاه به خانه حمل می‌کردم. یک بار دیگر خانواده هوفر نشان دادند از آن افرادی نیستند که دست خالی در هیچ جا ظاهر شوند. آن‌ها سی قوطی نوشابه ایتالیایی و پنج بطری نوشابه فرانسوی در یک صندوق آهنی و برنزی آوردند. حدود ساعت دو صبح بود از شدت خستگی از پا درآمده بودم و معده‌ام انباشته از غذا بود و در اثر مصرف غذا و نوشابه زیاد مسموم شده بودم و سرشار از احساس دوستی بودم که بلافاصله خوابم برد شانس آوردم که در ساعت شش خانواده هوفر با لباس‌هایی راحت سفر و در حالی که عینک‌های آفتابی به چشم داشتند زنگ در را به صدا درآوردند. قرار بود با اتومبیل آن‌ها به خانه ییلاقی شان در اطراف شهر این جینزو ماشویتس برویم.

هرکس بگوید این شهر نزدیک بوتوس آیرس است دروغ می‌گوید در اتومبیل با حالت دلنگی به یار خودم یعنی روزنامه‌ام فکر کردم که پرکننده اوقات فراغت من محسوب میشد. حالت بدی داشتم اگر چشمانم را باز نگه می‌داشتم می‌سوختند و اگر می‌بستم خوابم می‌برد. خانواده هوفر در طول این سفر به صورتی اسرارآمیز هم استراحت کردند هم گپ زدند و هم خنده سر دادند. در خانه ییلاقی شان که بسیار زیبا بود با ما مانند پادشاهان رفتار کردند. ما زیر آفتاب لمبیدم در استخر شنا کردیم و در فضای آزاد غذای لذیذ خوردیم و حتی زیر یک درخت پر از مورچه چرتی زدم. وقتی بیدار شدم متوجه شدم که مادست خالی آمده بودیم. همسرمن نجواکنان گفت این قدری ادب‌ناش حلق‌برای بچه چیزی می‌خریدی یا ویلی در اطراف به قدم زدن پرداختیم در مقابل ویرتین یک مغازه اسباب بازی فروشی از او پرسیدم: دوست داری چه چیزی برایت بخرم؟ او گفت: یک اسب!

من فکر کردم منظور او یک اسب کوچک اسباب بازی است اما اشتباه می‌کردم به خانه ییلاقی برگشتم خانه‌ای که در کناره یک خلیج قرار داشت و بدون این که حتی یک پستی برای کمر دردم داشته باشم به او سواری دادم. به این ترتیب یک‌شنبه گذشت.

روز دوشنبه وقتی از محل کارم به خانه برگشتم متوجه شدم آقای هوفر به یوان مانوئل موتورسواری می‌آموزد. او از من پرسید: اوضاع چطور؟ از این کار خوشت می‌آید؟ من اعتراض کنان گفتم، ولی او برای موتورسواری خیلی کوچک است.

او گفت: پس این موتور برای تو!

و کاش این حرف راننده بود ایوان مانوئل که می‌دید هدیه‌اش را از او گرفته‌اند فریاد گوش خراشی زد. آقای هوفر با دلسوزی گفت: طفلک کوچولو، همه بچه‌ها همین طورند بیا، کوچولو برای تو یک چیز قشنگ خریده‌ام.

من سوار موتور سیکلت شدم و از آن‌جا که نمی‌دانم چه طور آن را برانم شروع کردم به تولید صدای موتور با دهانم.

مانوئل یک تفنگ بادی را به طرف من نشانه رفت: و

گفت: ایست، همان جا بمان، والا تیراندازی می‌کنم. آقای هوفر نصیحت کنان به او گفت: «هیچ وقت بطرف چشم کسی نشانه نرو.»

من صدای ترمز موتور را با دهانم تولید کردم و یان مانوئل از نشانه روی بطرف من دست برداشت هر دو مابه طبقه بالا و به آپارتمان خودمان رفتیم و راضی بودیم. همسرمن گفت: «هدیه گرفتن عملی پسندیده و زیبایی است اما باید بدانی که چه طور آن را پاسخ بدهی. خُب حالا تو می‌خواهی چه کار کنی؟ من متوجه منظور همسرمن شدم. روز سه‌شنبه یک اتومبیل وارداتی و یک تفنگ کوتاه خریدم آقای هوفر به من گفت که چرا خودم را به زحمت انداخته‌ام و ویلی با اولین نشانه‌گیری یکی از لامپ‌های خیابان را شکست.

روز چهارشنبه سه هدیه دریافت کردم. یک اتوبوس بزرگ که برای مسافرت‌های بین‌المللی بود و مجهز به تهویه هوا، حمام، سونا، رستوران و اتاق رقص بود، او برای خوان مانوئل نیز یک اسلحه بازوکا خریده بود و برای مادرش یک لباس شب گران قیمت. او با حالتی ناامید پرسید: قرار است این لباس را کجا بپوشم؟ در اتوبوس؟ این اشتباه توست که هیچ وقت به همسر او هیچ هدیه‌ای نداده‌ای به همین دلیل است که من حالا چنین هدیه‌ای دریافت کردم. صدای یک انفجار مهیب تقریباً گوشم را کر کرد. یان مانوئل برای امتحان سلاح بازوکای خود با یک تک گلوله دیوار گوشه خانه را ویران کرده بود که خوشبختانه مدت‌ها بود در آن‌جا کسی زندگی نمی‌کرد. اما همسرمن همچنان به گلایه‌های خود ادامه می‌داد. وی می‌گفت: آه حتماً باید هم همین‌طور باشد. برای آقای خانه یک اتوبوس به این بزرگی برای سفر به دور دست تابریز برای ارباب جوان این خانه یک سلاح قدرتمند برای دفاع از خودش در مقابل آدم خوارهای مانوگروسو، اما برای خدمتکار خانه یک لباس ساده مهمانی. خانواده هوفر درست مثل دوستان اروپایی خود موجودات مزخرفی هستند. من سوار اتوبوسم شدم و موتور را روشن کردم. در یک نقطه دور افتاده کنار رودخانه پارک کردم. در حالی که در صندلی نرم اتوبوس آن فرو رفته بودم. از فضای روشنی و خنکی که سایبان‌های پنجره‌ای ایجاد کرده بودند لذت می‌بردم. من هیچ وقت آن قدر آرامش نداشتم که بتوانم این طور عمیق فکر کنم. وقتی که دقیقاً فهمیدم چکار باید بکنم به طرف ساختمان وزارت دولت رفتم تا پرز را ببینم من هم مثل تمام آرژانتینی‌ها یک دوست در یک وزارت خانه دارم و نام این دوست پرز است. با این که من پشتکار زیادی دارم اما در این مورد به وساطت پرز احتیاج داشتم. تا از نفوذ خود استفاده کند.

و در این زمینه موفق شدم....

تا در منطقه‌ای که اکنون نامش سان بنیتو دوپالرمو است یک خط آهن اهدات شود خط آهنی که از ایستگاه لیزاندرو دولاتور به درخانه ما کشیده میشد برای انجام این کار تعداد بیشماری از مهندسان، تکنسین‌ها، و کارگران فرا خوانده شدند تا تخصصی‌ترین و مدرن‌ترین دستگاه‌های بین‌المللی به کار گرفته شوند پس از برداشتن چند ساختمان پرهزینه از سر راه در خیابان لیبرتادور بین خیابان اول

روس و ماتین زو قرار داشتند آن‌ها چنین اقدام جسورانه‌ای را با موفقیتی در خور تحسین انجام دادند. لازم به گفتن نیست که صاحبان این خانه‌های درنگ غرامتی منصفانه دریافت کردند.

واقعیت این است که اگر پرز وزیر باشد انجام هیچ یک از این کارها غیر ممکن نیست.

این بار من می‌خواستم آقای هوفر را شگفت زده کنم زمانی که ساعت ۸ صبح روز پنج‌شنبه از خانه‌اش خارج شدم یک لوکوموتیو دیزلی قرمز و زرد را دیدم که شش واگن روی خط آهن وصل شده بود. روی در لوکوموتیو یک علامت قرمز کوچک بود که نوشته بود: «به قطار خودتان خوش آمدید»

او فریاد زنان گفت: یک قطار، یک قطار کامل برای من، رویای زندگی من واقعیت یافت از زمانی که یک پسر کوچک بودم دوست داشتم راننده یک قطار باشم.

او که از خوشحالی دیوانه شده بود بدون این که از من تشکر کند سوار لوکوموتیو شد داخل لوکوموتیو دستورالعمل ساده‌ای وجود داشت که چگونه گی به حرکت درآوردن آن را توضیح می‌داد.

من گفتم، هی، صبر کن زیاد عجله نکن بین برای ویلهلم کوچولو چی خریدم: یک تانک پر قدرت که بخشی از آسفات پیاده را با چرخ‌هایش خراب کرده بود. ویلهلم کوچک فریاد زد، چقدر دوست داشتم با یک تانک شلیک کنم. و اضافه کردم: همسرت را فراموش نکردم. و یک کت به او دادم که از بهترین و نرم‌ترین جنس از پوست سمور دوخته شده بود و به تازه‌گی از فرانسه سفارش داده بودم.

از آن‌جا که خانواده هوفر بسیار مشتاق و سرحال بودند می‌خواستند هدیه‌های خود را همان زمان امتحان کنند.

امامن درون هر هدیه ترفندی خاص به کار برده بودم. داخل کت سمور یک محلول جادویی متصاعد شونده قرار داده بودم که کار یک جادوگر اهل کنگو بود طوری که کسی نمی‌توانست آن را ببیند اولین نفری که چنین کتی به تن کرد مادام برون هیلد بود که بلافاصله پس از پوشیدن کت به صورت یک تکه ابر سفید کوچک درآمد و در آسمان ناپدید شد. و ویلی کوچولو می‌خواست اولین تیراندازی را با توپ خود را انجام دهد ترفندی که در درون برجک مسلسل کار گذاشته بودم عمل میکرد یعنی او را به فضا پرتاب می‌نمود و به این ترتیب ویلی کوچولو را به نقطه‌ای امن و مطمئن در میان یکی از ده قمر سیاره زحل منتقل می‌کرد وقتی که آقای هوفر قطار خود را به حرکت درمی‌آورد قطار با سرعت و خارج از کنترل در طول یک پل اتمی به حرکت در می‌آید راهی که با عبور از اقیانوس اطلس، شمال غربی آفریقا و تنگه سیسیل ناگهان وارد دهانه آتشفشان کوه اتنا می‌شود آن هم هنگامی که کوه در حال آتشفشان است به این ترتیب بود که جمعه از راه رسید و ما هیچ هدیه‌ای از طرف خانواده هوفر دریافت نکردیم شب هنگام همسرمن همین طور که شام را آماده می‌کرد گفت: «همیشه همین طوره، با همسایه‌ها مهربانی می‌کنی و هدیه‌هایی مثل یک ترن، تانک و یک کت سمور می‌دهی و آن‌ها در مقابل چه می‌کنند: حتی یک کارت تبریک و تشکر هم برایت نمی‌فرستند.



فاتو دیوم

ترجمه: از فرانسه توسط سی دیکسون
مترجم: کیوان مهرانی

نمی‌کرد و بر عکس به من توجه زیادی می‌کرد. یک روز که دید تکالیفم را خوب انجام می‌دهم دست مرا گرفت و گفت «بیا به دیدن مادر بزرگت برویم»

من گفتم: نه او نمی‌داند من به کلاس می‌آیم، بگذار بروم.

و او گفت پس امروز باید بداند.

مادر بزرگ تازه از باغچه سبزیجات آمده بود و روی یک نیمکت نشسته بود و سبب سبزیجات را خالی می‌کرد.

و گفت: چه کار می‌کردی همه جا را دنبالت گشتم، کجا بودی؟

- آقای ندتار گفت: در مدرسه بود.

- تو کی می‌خواهی به حرف من گوش بدهی؟ چند بار باید به تو بگویم؟

آن مدرسه جای تو نیست.

- من آمدم تا در این مورد با شما صحبت کنم خانم سارا!

- بله میدانم او گوش نمی‌دهد. این بار به شما اطمینان می‌دهم که او دیگر مزاحم شما نمی‌شود.

- نه نه من به این خاطر به این جا نیامدم به نظرم او باید به مدرسه برود. آمده‌ام شناسنامه او را ببینم تا او را ثبت نام کنم البته اگر شما اجازه دهید.

مادر بزرگ به من نگاه کرد مردم سطح پایین در این جزیره هیچ وقت نمی‌دانند در برخورد با طبقات سطح بالا چه بگویند مخالفت با یک آموزگار که کارمند دولت است و نوه او را تشویق به آموزش رسمی کرده است هرگز به ذهن این افراد خطور نمی‌کند.

ندتار می‌دانست باید همان زمان که تتور داغ است نان را بجسباند و گفت: تا چند وقت دیگر در این کشور افرادی سواد نمی‌توانند زندگی خود را تأمین کنند حتماً اعتراف می‌کنید که برایتان راحت نیست که از کسی بخواهید برایتان مطلبی بنویسد و شمارا در همه مراحل همراهی کند.

پیرزن پس از مدت کوتاهی مکث گفت: بسیار خُب

آن طرف خیابانی بود که مدرسه من در آن قرار داشت، مادر بزرگم را تا باغچه سبزیجات همراهی می‌کردم و به او کمک می‌کردم گیاهان را آب بدهد و تا زمانی که سرگرم رسیده گی به گوجه فرنگی کلم و پیاز سبزیجات دیگر بود و نمود می‌کردم که برای استراحت زیر درخت نارگیلی رفته‌ام که در جلوی باغ قرار داشت بعد به طرف ظرف زباله می‌لغزیدم و تکه گچ و دیگر وسایلم را که در جلوی باغ پنهان کرده بودم بر می‌داشتم و یواشکی به طرف مدرسه می‌رفتم.

دزدی کردم؛ تا بتوانم گچ مورد نیاز برای نوشتن را تهیه کنم و به این منظور چند سکه از مادر بزرگم دزدیدم، او پول خرده‌های خود را در کیف پولش می‌گذاشت، یک کیف کتانی که همیشه زیر بالشش بود.

دروغ گفتم؛ وقتی چند ساعت بعد به خانه می‌آمدم چند داستان عجیب و غریب برایش تعریف می‌کردم و او باز هم مرا نصیحت می‌کرد اما من به این حرف‌ها عادت کرده بودم.

همان طور که گفتم در کلاس آقای ندتار هیچ وقت بسته نبود. داخل شدم یک صندلی خالی عقب کلاس بود ساکت و نشستم و گوش می‌دادم. او حروف و ارقام عجیب و غریبی را روی تخته سیاه می‌نوشت و از ما می‌خواست از او تقلید کنیم من همین کار را می‌کردم وقتی نوبت به جواب دادن من می‌رسید اخم می‌کرد و می‌گفت: همین حالا از این جا برو تو در کلاس من ثبت نام نکردی!

من فرار می‌کردم و او خیلی زود دوباره پشت میزش می‌نشست و من بر می‌گشتم عقب کلاس می‌نشستم آن روزها آموزگار شاگردان را وادار می‌کرد کلمات را پس از شنیدن از یک ضبط صوت تکرار کنند. وقتی همه شاگردان کلمات را تکرار می‌کردند من هم با آن‌ها تکرار می‌کردم و دوباره همان صحنه تکرار می‌شد. بالاخره آقای ندتار تصمیم گرفت اسم مرا پایین همه اسم‌ها بنویسد و به من هم مثل بقیه تمرین بدهد. دیگر مرا بیرون

البته یادم هست. آقای ندتار را می‌گویم او آموزگار سابق من است آن موقع پیرمرد بود. با صورتی تیر مانند و دست‌هایی مثل چنگال، او امتیاز مهمی در میان آموزگاران داشت و باعث شده که در ایالت مقام دوم را کسب کند ندتار به خاطر ظاهر، رفتارش ویژه گی‌های اروپایی ماب و تحصیلاتش که در فرانسه سپری شده بود از همه افراد اطرافش متمایز بود. او نزدیک به یک ربع قرن مدیر مدرسه ابتدایی بود. او را به این جزیره منتقل کرده بودند و موظف شده بود که به کودکان درس بدهد بله او را به خاطر می‌آورم آن چه از سقراط، مونتنسکیو، ویکتور هوگو، مولیر و بالزاک و... می‌دانم مدیون او هستم. اولین اشعاری را که در خفا نوشتم مدیون او هستم، نخستین اشعار فرانسه را که زیر لب می‌خواندم، مدیون اویم و اولین جملاتی را که خواندم و شنیدم و فهمیدم، البته به زبان فرانسه، نیز با کمک او یاد گرفتم. خوشی‌های دوران مدرسه را به او مدیون هستم و به طور خلاصه ماجراهای سردرگم خود را نیز به او مدیون هستم، چون پیوسته با او در تماس بودم او همه چیز به من داد. راز حروف و راز ارقام و رازهای همه جهان!

و از آن جا که او اولین کسی بود که کنجکاوای ما را از ارضاء کرد هر نوع آگاهی و دانش که در فرانسه کسب کردم مدیون او هستم.

در کلاس آقای ندتار هرگز بسته نمی‌شد اما من مجاز نبودم داخل شوم چون ثبت نام نکرده بودم. من مفتون اشعار آهنگین شدم که به زبان خودم نبودند اما به گوش‌هایم دلنشین می‌آمدند.

می‌خواستم آن نایغه‌ای که این همه کلمات اسرارآمیز به کودکان مدرسه می‌آموزد را کشف کنم به همین دلیل مادر بزرگم را فریب دادم دزدی کردم دروغ گفتم و به او که بیش از همه به او علاقه داشتم خیانت کردم. خدایا مرا ببخش، چون در غیر این صورت هرگز نمی‌توانستم نام تو را در کتاب‌های مقدس بخوانم.

من مادر بزرگم را فریب دادم چون خانه مادر بزرگم

می تواند بیاید. حداقل می تواند شماره ی اتوبوس ها را تشخیص دهد و اسامی خیابان ها را بخواند و راهش را در شهر گم نمی کند.

می دانستم زنی که همه چیز را به من در زندگی آموخته است خواندن و نوشتن را نمی دانست او به اتاقش رفت یک چمدان را باز کرد و با انبوهی کاغذ برگشت و همه را به آموزگار داد. ندتار پس از بررسی آن ها با حالتی متعجب به مادر بزرگ من نگاه کرد.

- شما دو نوه ی دختر با یک اسم دارید! نه، چطور؟

- دو شناسنامه با یک نام و یک سال تولد ولی با یک ماه تفاوت دیدم این دختر در ماه مارس به دنیا آمده یا ژوئن؟

در ماه اولین باران ها در آغاز فصل بارانی، آقای ندتار لبخند زد و ما را ترک کرد. بدون این که رسماً ثبت نام کنم به مدرسه بروم در آغاز سال تحصیلی بعد به مادر بزرگم کمک کرد تا مرا ثبت نام کند. مادر بزرگ خیلی نگران تحصیل من بود. او چنان با دقت کارهای مرا بررسی می کرد که باور کردم او خواندن و نوشتن می داند کنار میز می نشستم و درس هایم را با صدای بلند می خواندم و بعد با چشمان بسته تکرار می کردم.

هر جا که می دید مکث می کنم می گفت دوباره تکرار کن و آن قدر تمرین کن تا درست و خوب جواب دهی آن قدر تکرار می کردم تا او راضی می شد. بعد از ظهر خودمان را به این ترتیب سپری می کردیم. یک بار از مدرسه آمدم و به او گفتم که نمره ی مرا ببیند او نگاهی انداخت و بدون اخطار یک سیلی به من زد. گفتم چرا می زنی؟ من بهترین نمره را در کلاس گرفتم و تو خوشحال نیستی؟ فریاد زد: دروغ نگو! من کور نیستم علامت های قرمز را در سراسر دفترت می بینم این یعنی نمره ی بد گرفتی!

موضوع را به آقای ندتار گفتم؛ او آمد و همه چیز را برای مادر بزرگم توضیح داد و مرا غرق در تحسین کرد.

او که از این رفتار خود با من شرمسار بود گفت: حالا دیگر بروید و به کارهای مدرسه خود برسید من خواندن و نوشتن نمی دانم پس مرا تنها بگذارید. صورتش اندوهگین بود نگاهش که کردم گریه ام گرفت دوست داشتم ماجراهای مدرسه را با او سهیم باشم.

برای اولین بار در زندگیم به نام خودم افتخار کردم همان روز در مورد پدرم و خانواده اش از مادر بزرگم سوال کردم. و من آن را کلمه به کلمه برای ناپدریم تعریف کردم مادر بزرگم به من یاد داد که کلمات بسیار قدرتمند هستند شاید این حس به خاطر توجهی بود که ندتار به من داشت او سال های سال ذهن ما را شخم زد ولی خودش روحی رنج دیده داشت و از عشقی گم شده حرف می زد از زمانی که به جزیره آمده بود این حادثه برایش رخ داده بود و از آن پس مجرد مانده بود با آن که در تمام مراسم سنتی جزیره شرکت می کرد اما با ویژه گی های متمایزش همچنان خارجی باقی مانده بود و پس از گذشت سال ها همان طور که بود، باقی ماند.

رهگذر

فواد محمدی

صبح کت و شلوار مشکی اش را به تن می کرد و کراوات سرخابی اش را می بست و یکی دو ساعت جلوی آینه ژست های مختلفی را امتحان می کرد و بیرون می زد. بوی ادکلن اش عابران را نیز برای لحظه ای سرمست می کرد. شاداب و پرطراوت شده بود. اما انتظار را به وضوح می شد از نگاهش خواند. مانند مادری که بچه اش را گم کرده باشد. به نگاهش عمق می داد و گردنش را به اطراف می چرخاند. تا شاید رهگذر را بیابد مدت ها از آن اتفاق ساده گذشته است. او همچنان در شهر پرسه می زند به این امید که رهگذر را ببیند و به او سلام دهد به جای یک بار، دو بار.

یک اتفاق ساده بود. از کنار رهگذری عبور کرده بود. رهگذر به جای یک بار، دو بار سلامش داده بود. چند گام که از او دور شد. از خودش سوال کرد. احتم چرا جوابش ندادی؟ جاخورد راستی چرا جوابش ندادی؟ بعد از آن همه کاری کرد تا خودش را توجیه کند. دروغ می گفت احساس می کرد دروغ گفته است. او را هم می شناخت، هم نمی شناخت. بعد از آن روز همیشه رهگذری سایه وار در دوردست می آمد و متقارن با شانه اش از کنار او رد می شد. مدتی بود که به شدت احساس تنهایی می کرد. چروکیده و رنجور از همه چیز دلزده شده بود. حضور رهگذر شانه های تکیده اش را استوار کرده بود. هر روز

سببی از توی کشورداشت و گاز زد. کمی که سیب را جوید باقی اش را تف کرد توی سطل آشغال کنار یخچال. به ساعتش نگاه کرد. شش و بیست و پنج دقیقه بود. دوباره به طرف میز رفت. سالنامه را از روی میز برداشت و ورق زد تا رسید به نهم تیرماه. توی قسمت یادداشت‌ها نوشته شده بود: «ساعت شش و نیم، امضاء کسی که هیچگاه بدقولی نکرده است.» پرده را کشید، پنجره را که درست روبروی میز قرار داشت باز کرد. برف می‌بارید. یکی از سیگارهایی را که روی میز افتاده بود برداشت و با انگشت‌های دست دیگرش روی دسته‌ی صندلی ضرب گرفت. سیگارش را که تمام شده بود، از پنجره بیرون انداخت. از خانه بیرون رفت و نشست زیر پنجره که سایه بان داشت. زیر شیشه مه گرفته‌ی ساعت دنبال عقربه‌ها می‌گشت. توی خودش جمع شد. بعد رفت از داخل خانه چند تکه چوب و یک سطل حلبی آورد. آتشی درست کرد و همان جا زیر پنجره به خواب رفت.

.....

زنی از دور آمد، در خانه نیمه باز بود. در را باز کرد و اندکی در آستانه ماند. نگاهش را دور خانه گرداند و اسم کسی را صدا زد. صدایش توی باد سردی که از پنجره‌ی روبروی میز تو می‌زد پیچید و به صورتش خورد. به طرف میز رفت و برگه‌های کوچکی را که روی زمین پخش شده بود یکی یکی جمع کرد و تاریخ هر کدام را خواند. وقتی برگه‌ای را که نشان دهنده‌ی نهم تیرماه بود، پیدا کرد دست از جستن برداشت. دست خط خودش را شناخت: «ساعت شش و نیم، امضاء کسی که هیچگاه بدقولی نکرده است.» به ساعتش نگاه کرد ثانیه شمار درجا می‌زد. سگی لاغر مردنی که استخوانی به دندان گرفته بود از در وارد شد و روبروی زن نشست. زن به طرف یخچال رفت تا چیزی برای سگ پیدا کند. در یخچال را که باز کرد جیغ بلندی کشید و عقب عقب رفت و پرت شد روی میز بزرگی که وسط خانه قرار داشت. کرم‌ها توی هم می‌لولیدند. پایه‌های میز لرزید و صفحه‌ی میز و زن با هم روی زمین افتادند. کاغذی توی هوا سرگردان شد و آرام پایین آمد. کاغذ را برداشت. بین تمام نوشته‌های درهم و برهم و خط خورده‌ای که روی کاغذ بود تنها یک بیت شعر قابل خواندن بود. بیتی که روی اولین کلمه‌اش سیاه شده بود:

..... آغاز زمان است، زندگی مرگ زملن است. صدای پارس سگ را از پشت پنجره شنید. کاغذ را توی جیبش گذاشت و از خانه بیرون رفت. دور خانه چرخید و به طرف پنجره رفت. دوباره جیغ کشید. پاهایش سست شد و روی زمین افتاد. سگ از لیسیدن استخوان‌ها دست کشید و به طرف زن رفت. تکه‌ی غذا را که از دست زن افتاده بود، به دندان گرفت و بعد زبانش را کشید روی صورت زن. زن چشم‌هایش را باز کرد. بلند شد و نشست روی سطل حلبی که کنار استخوان‌ها افتاده بود. کاغذی را که بیت «..... آغاز زمان است، زندگی مرگ زمان است» رویش نوشته شده بود، از جیبش بیرون آورد و قبل از کلمه‌ی آغاز، همان جا که سیاه شده بود، نوشت: «مرگ».

دست‌هایش را ستون کرده بود روی میز. سرش را توی جام دست‌هایش نشانده بود و به کاغذی که دیگر سفید نبود و پر بود از نوشته‌هایی که بیشترش خط خورده بود، نگاه می‌کرد. مگس بزرگی نشست روی کاغذ و روی جمله‌های درهم و برهم حرکت کرد. دست‌هایش را آرام از زیر چانه‌اش برداشت و به صندلی تکیه داد. بعد از کمی مکث ناگهان دستش را کوبید روی کاغذ، دستش را که از روی کاغذ بلند کرد، له شده‌ی مگس روی یکی از جمله‌ها پدیدار شد. از روی صندلی بلند شد و رفت به طرف یخچال.

زنی از دور آمد

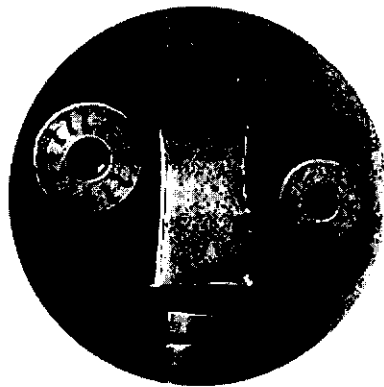
مهدی علاقمند



افلاطون آکادمی باغ



پرده را کنار بزنید و خورشید را وسط آسمان نشانم بدهید! بفرمایید آقا، بفرمایید بنشینید سرجایتان!



ساعت

جناب قاضی ملاحظه بفرمایید از همین لای پرده هم پیداست آفتاب تقریباً وسط آسمان است. اگر اجازه بفرمایید و کمی لای پرده را باز کنم، خودتان ملاحظه خواهید فرمود که تقریباً ظهر است!

بفرمایید بنشینید آقا! چه کار به پرده اتاق دارید! من کور نیستم. این ساعتی هم که روی میز ملاحظه می فرمایید دکور نیست و کاملاً سالم است و کار می کند و بنده دارم می بینم که ساعت ۲۱ را نشان می دهد یعنی ۹ شب، آن وقتی جنابعالی می فرمایید ساعت روی میز را نادیده بگیرم چون شما می خواهید



من خودمم!

مذارکنان ناقص است آقا، معرفی نامه ندارید. معرفی نامه از کجا!

از همان موسسه ای که شما را فرستاده خُب من خودم صاحب موسسه هستم، مدارکم را هم که داده ام و رسماً به عنوان مدیر موسسه درخواست کرده ام که یک مجوز به من بدهید که یک تابلو بزنم جلوی در موسسه ام.

بله آقا همه این ها را می دانم ولی ما این مجوز را دست هر کسی که نمی توانیم بدهیم، شما باید از طرف موسسه معرفی نامه بیاورید

آقا جان من خودم رئیس و صاحب موسسه هستم درخواست گرفتن مجوز را هم شخصاً تقدیم کرده ام و فتوکپی شناسنامه خودم و جواز موسسه و همه مدارکی را هم که نشان می دهد موسسه مال خود بنده است و خود بنده هم، خود بنده هستم تقدیم کرده ام، حالا شما می فرمایید.....

چرا متوجه نیستید آقا! وقت بنده را هم بیخودی نگیرید. باید معرفی نامه داشته باشید! آخه از کی؟

از رئیس موسسه!

- پدر جان خودم رئیس موسسه ام
خُب... خُب پس خودت یک معرفی نامه برای خودت بنویس.

- بنویسم چی!

بنویس!... بنویس که... چه می دانم آقا! یک معرفی نامه بلد نیستی برای خودت بنویسی! بدون معرفی نامه که نمی شود!

کتک کاری خبری

کنید من گمان می کنم کامپیوتر باعث شده که شما بلانسیست این قدر خنگ بشوید و بعد هم میکروفن را ول کرد و رفت، خدا را شکر این مصاحبه در حاشیه جشنواره کن و در فرانسه انجام شد چون اگر پولانسکی برای شرکت در جشنواره فجر به ایران آمده بود و در یک مصاحبه جمعی شرکت می کرد احتمال داشت کار به کتک کاری بکشد.



رومن پولانسکی کارگردان ۷۳ ساله و معروف سینمای جهان که فیلم های موفق و به یادماندنی او نامش را در ردیف کارگردان های صاحب سبک در تاریخ سینما ثبت کرده است اخیراً و در جریان یک مصاحبه مطبوعاتی که در حاشیه جشنواره فیلم کن برگزار شده بود اقدام لازم را برای این که نام نیک دیگری در کنار نیک های دیگری که در عالم سینما انجام داده است باقی بگذارد انجام داد و یک چیزی گفت که خیلی ها جرات گفتن اش را ندارند و فقط توی دلشان می گویند قضیه از این قرار بود که در جریان مصاحبه، خبرنگاران با طرح سوال های بی ربط و پرت و پلا از کارگردان فیلم معروف بیوس ولی گازم نگیر او را به شدت عصبانی کردند به شکلی که وقتی اعلام شد خبرنگاران دو دقیقه بیشتر برای طرح پرسش هایشان فرصت ندارند، پولانسکی طاقت نیاورد که این دو دقیقه هم صرف شنیدن سوال های پرت و پلا بشود بنابراین میکروفن را قاپید! و با کمال صراحت به خبرنگاران گفت: واقعا شرم آور است که شما به عنوان خبرنگار چنین سوال های بی ربط و کلیشه ای را مطرح



ترانه‌های استینگ منتشر شد



گوردیمر و دریافت بالاترین نشان افتخار فرانسه



کتاب ترانه‌های استینگ، شاعر و موزیسین مشهور منتشر شد. در این کتاب تقریباً هر کلمه‌ای که استینگ نوشته آمده است، چه از ترانه‌های دهه ۷۰ میلادی او آن زمان که خواننده اصلی گروه «پلیس» بود. و چه ترانه‌هایی که خود وی به تنهایی اجرا کرده، همه این کتاب هست. کتاب در تیراژ محدود برای رونمایی و امضای استینگ چاپ شده ولی در اواخر پاییز امسال در سطح وسیع منتشر می‌شود. همه ترانه‌های مطرح این شاعر و خواننده معروف که عامل اصلی معروفیت او شد، مثل «رکسانه» - «روح‌ها در دنیای مادی» و «هر نفسی که می‌کشی» همراه با مطالب حاشیه‌ای او درباره آن‌ها در کتاب هست. استینگ درباره این کتاب در قالب یک پیام کتبی چنین گفت: «در طول زمان معنای یک ترانه می‌تواند خودش را رمزگشایی کند. و من این شانس را داشتم که در زمان جمع‌آوری این کتاب این ترانه‌ها را باز نگری کنم و با انتشار آن‌ها نسبت به کسانی که در خلق این آثار یاری‌ام کردند ادای دین کنم و از این کار نهایت لذت را برم»

بازداشت و آزادی یک نویسنده



اتهام افترا و نشر اکاذیب به دو کتابی بر می‌گشت که یکی سه سال پیش با مجوز وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی - به بازار آماده و دیگری یعنی مجموعه داستان «حالت‌ها در حیات» نه سال پیش منتشر شده بود. یعقوب یادعلی که اصلاً اصفهانی است، از مدت‌ها پیش در مرکز صدا و سیما یاسوج مشغول به کار است و یکی از بهترین کارگردانان این مرکز محسوب می‌شود. در مقام نویسنده نیز جزو نویسندگان مطرح نسل جدید داستان نویسی ایران است و به خاطر دو کتابش یعنی «احتمال پرسه و شوخی» و «آداب بی‌قراری» جوایزی دریافت کرده که از جمله می‌توان به جایزه بهترین مجموعه داستان از سوی کتاب سال منتقدان و نویسندگان مطبوعات و جایزه بنیاد گلشیری و جایزه ادبی پلدا اشاره کرد.

خبرسازترین نویسنده یک ماه گذشته یکی از حاشیه نشین‌ترین آن‌ها یعقوب یادعلی، داستان‌نویس معاصر بود که ۴۰ روز را به اتهام آن‌چه که توهین، افترا و نشر اکاذیب دورمان «آداب بی‌قراری» (۱۳۸۳) و «حالت‌ها در حیات» (۱۳۷۶) خوانده شده بود در زندان مرکزی یاسوج به سر برد. همسر او که تنها دو هفته پیش از آزاد شدنش این موضوع را منعکس کرد، در گفت‌وگو با خبرنگاران گفته بود: چندین بار درخواست وثیقه دادیم که موافقت نشد و چون می‌خواستیم این موضوع بی‌سرو صدا تمام شود و مشکلی پیش نیاید، مساله را رسانه‌ای نکردیم و حتی خواستیم او، با قرار وثیقه در ایام عید آزاد شود و پرونده به تهران و یا استان‌های هم جوار منتقل شود که نشد. قضیه بازداشت یعقوب یادعلی نویسنده جوان به

نادین گوردیمر نویسنده برجسته آفریقایی جنوبی و برنده جایزه نوبل ادبی، بالاترین نشان افتخار فرانسه را دریافت کرد. نادین گوردیمر که تقریباً همه آثار او و مضمون مبارزه با آپارتاید و نژادپرستی دارند نشان لژیون دونور که بالاترین نشان ملی افتخار فرانسه است را دریافت نمود. سفیر فرانسه در آفریقای جنوبی هنگام اهدای این نشان به گوردیمر گفت: «ما به تلاش‌های سمبولیک شما در راه از بین بردن نژادپرستی احترام می‌گذاریم یقیناً آثار شما در زمره آثار جهانی باقی خواهد ماند». گوردیمر که طی سال‌های متوالی برخلاف اکثر نویسندگان آفریقای جنوبی که به دلیل فشارهای دولت نژادپرست این کشور، اقدام به ترک کشورشان کردند، در کشورش باقی مانده تا به حال چندرمان خود را نیز با مجوز همین دولت آپارتاید چاپ کرده است. گوردیمر اولین رمانش به نام «فردا دوباره بیا» را در سن ۵۱ سالگی نوشت، در سال ۱۹۹۱ جایزه ادبی نوبل را گرفت و تا به حال بیش از ۱۵ رمان و ۲۰۰ داستان کوتاه نوشته است.



«ترس و لرزه»، «واحه های بی نام و نشان» و «عزاداران بیل» که هر سه از آثار معروف غلامحسین ساعدی و به نوعی شناسنامه او هستند، سرانجام پس از یک سال و نیم مجوز چاپ گرفتند. این سه کتاب را نشر ماه ریز برای دومین بار چاپ خواهد کرد. ضمناً دو اثر دیگر او یعنی «لال بازی ها» (ده نمایشنامه پانتمیم) و «هنگامه آریان» نیز به تازه گی برای دومین بار چاپ شده اند. نشر ماه ریز همچنین قرار است «توب» را هم در قطع جیبی منتشر کند. همه این آثار برای دومین بار است که پس از انقلاب چاپ می شوند.

«مشی و مشیانه»

بدون هیچ تغییری چاپ شد



«مشی و مشیانه» محمد محمدعلی پس از هشت ماه انتظار بدون حذف و تغییرات بالاخره در روزهای پایانی به نمایشگاه کتاب امسال رسید. «مشی و مشیانه» از سه گانه «آدم و حوا» و جمشید و جمک» است که توسط نشر کاروان منتشر شده است.

«آدم و حوا» و «جمشید و جمک» از این مجموعه به ترتیب به چاپ های هفتم و دوم رسیده اند. مجموعه داستان «بازنشستگی» این داستان نویس هم اخیراً توسط همین ناشر تجدید چاپ شده است. محمد علی این روزها سخت سرگرم نوشتن رمان «سکوهای مرمری» است. «باورهای خیس یک مرده»، نقش پنهان و «برهنه در باد» از آثار منتشر شده این داستان نویس هستند.

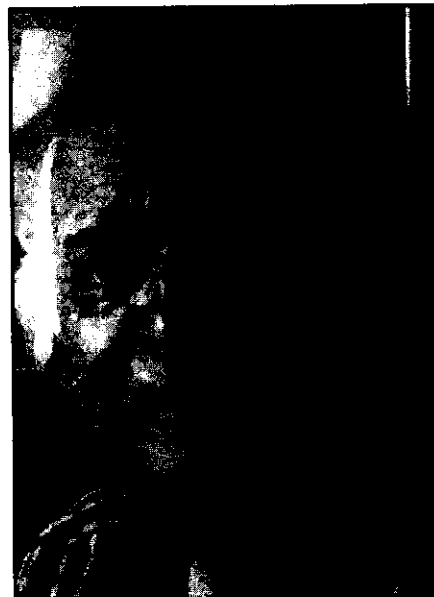
مترجمان به کتاب های آشپزی روی آورده اند

و من هم که به هر حال بخشی از کارم ترجمه است کتاب آشپزی هالفورد را ترجمه کرده ام که به زودی منتشر می شود. فرزانه طاهری مترجم کتاب های کلیسای جامع نوشته ریموند کارور، مردی دیگر نوشته ماری فرانسوا آلن و دردل گردباد نوشته یورچنیا لورگی است که نمایشنامه مردی برای تمام فصول را نیز در انتظار چاپ دارد. این کتاب سرانجام موفق به دریافت مجوز انتشار وزارت ارشاد شد و به زودی نشر قطره آن را چاپ می کند.

فرزانه طاهری، مترجم که از مدتها پیش منتظر دریافت مجوز انتشار دوباره رمان «عطش آمریکایی» از ریچارد رایت بود، پس از بازیابی کتاب هم نتوانست برای این اثر که اولین بار دو سال پیش منتشر شده بود مجوز تجدید چاپ بگیرد و به تدریس و چاپ کتابی درباره آشپزی روی آورد. وی به تازه گی در گفت و گو با خبرگزاری ها گفته است، کتابهایی که ترجمه می کنیم یا مجوز نمی گیرند یا به سختی به آنها مجوز داده می شود.

گور به گور و رساله طبیعت انسان

کتاب «گور به گور» ویلیام فالکنر که سال گذشته اجازه چاپ نیافته بود، امسال همزمان با برگزاری نمایشگاه کتاب مجوز چاپ گرفت که البته کتاب به نمایشگاه امسال نرسید. گور به گور که اولین بار در تابستان ۷۱ از سوی نشر چشمه منتشر شد، امسال پس از پنج ماه انتظار برای دریافت مجوز تجدید چاپ با اعمال اصلاحاتی به چاپ چهارم رسید. نجف دریابندری مترجم کتاب که مدتی پیش اعلام کرده بود مشغول ترجمه داستان های کوتاه همینگوی است اکنون برای مدتی این کار را کنار گذاشته و سرگرم ترجمه «رساله درباره طبیعت انسان» از دیوید هیوم شده است.



افغانی و انتظار چاپ آثارش!

نویسنده رمان مشهور و خواندنی «شوهر آهو خانم» که این روزها سرگرم نوشتن رمانی درباره دفاع مقدس به زبان انگلیسی است به شدت پیگیر دریافت مجوز برای انتشار ۷ کتاب خود است. کتابهای «دنیای پدران و دنیای فرزندان» و «صوفی صحنه و دزد کنگاور» از کتاب های جدید این نویسنده کرمانشاهی هستند که از سوی نشر علمی به همراه «بافته های رنج» (چاپ دوم)، «شو آهو خانم» (بازدهم) «دختر دایی» (چاپ دوم)، «دکتر بکتاش و بوته زار» (چاپ اول) از سوی نشر بدرقه جاویدان در صورت دریافت مجوز منتشر خواهد شد. رمان «شادکامان دره قره سو»ی این داستان نویس پیشکسوت نیز همچنان در انتظار دریافت مجوز تجدید چاپ مانده است. افغانی در این باره گفته است که «شادکامان دره قره سو» بیش از چهار سال است که در انتظار دریافت مجوز است اما هنوز مجوز صادر نشده است.

شادکامان دره قره سو

اولین بار در سال ۴۵ منتشر شده و پیش از انقلاب



دوبار و در سال های بعد از انقلاب هم یک بار تجدید چاپ شد افغانی که مدتی مشغول نوشتن کتاب خاطراتش بود و آن را نیمه کاره رها کرده و می گوید با وضعیتی که در نشر کتاب به وجود آمده است انگیزه ای برای نوشتن باقی نمی ماند. نویسنده برای این می نویسد که اثرش چاپ و خوانده شود. چه فایده ای دارد که اثری را بنویسیم و مدت ها در انتظار انتشار باشد و در نهایت هم منتشر نشود؟ نویسنده ای مثل من که سال ها قلم زده و اثر خلق کرده است حالا دیگر نباید سر تجدید چاپ آثارش این همه معطل بماند.



ماریو بارگاس یوسا نویسنده پرویی اعلام کرد آخرین بخش رمانی که از سال ۱۹۸۸ نوشتن آن را آغاز کرده در حال اتمام است. او گفت: این رمان یک سه گانه به هم پیوسته است که نوشتن آن را از سال ۱۹۸۸ آغاز کرده. و نخستین فصل کتاب «در ستایش نامادری» دومین قسمت «دفترچه یادداشت دون ریگو برتو» نام دارد و احتمالاً نام قسمت سوم هم «دونیا لورسیا» است. این رمان به گفته یوسا همان شخصیت هایی را دارد که در دو کتاب قبلی هم بوده اند. یوسا در اظهار نظری درباره نسل جدید پرو و آمریکای لاتین به رادیو مکزیک گفت: «امروزه در آمریکای لاتین روشنفکر به معنای واقعی زیاد نداریم و هنرمندان و نویسندگان در زندگی عادی و حتی زندگی سیاسی تنزل کرده اند بیشتر روشنفکران در یاس به سر می برند. اما نسل جدید نسبت به نسل قدیم فعالیت بیشتری دارد شاید علت این باشد که دموکراسی جای دیکتاتوری را گرفته. اما این فعالیت ها سطح پایینی دارد و وجه روشنفکری ندارد و این چنین نیست مگر به این علت که روشنفکران قدیمی تر سطح تفکر و توفشان نزول کرده است.

اعتراض دولت ایرلند به

SMS

کمیسیون آموزش ایرلند، استفاده بیش از حد ایرلندی ها را از سیستم پیام کوتاه را تهدیدی برای ادبیات و نگارش صحیح این کشور دانست و هشدار داد که دانش آموزان با استفاده زیاد از این سیستم در نگارش خود دچار ضعف شده اند. کمیسیون امتحانات ایرلند بعد از بررسی ورقه های امتحانی دانش آموزان رده سنی ۱۵ ساله، در سال گذشته به این نتیجه رسید که اشتباهات رایج در گرامر و علامت گذاری مشکل عمده این دانش آموزان است.

و این اتفاق نتیجه قطعی استفاده بیش از حد از علائم آوایی و استفاده نکردن از علائم نگارش در SMSها یا همان پیام کوتاه توسط این دانش آموزان است. این کمیسیون از دولت خواسته که با اقدامی سریع راه حل مفیدی برای این مشکل پیدا کند.

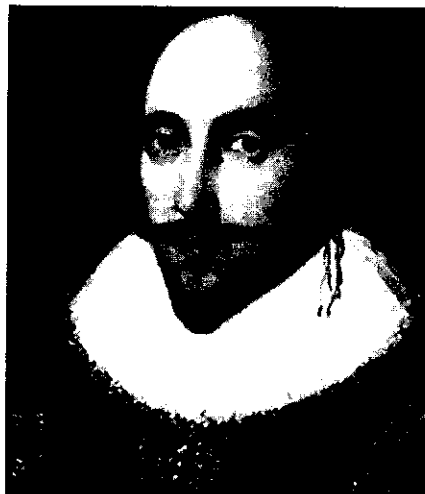
سرود باستانی ایران با الهام از شاهنامه



ارکستر سمفونیک، گروه کُر و جمعی از تک خوانان برجسته کشور سرود ملی باستانی ایران را ساختند. محسن کوهستانی آهنگساز و رهبر ارکستر سمفونیک گفت: سرود باستانی ایران به سفارش آکادمی المپیک و با بهره گیری از نغمه های ایرانی و اشعار شاهنامه و با هدف پیام رسانی به جهانیان ساخته شد و در ساخت آن سعی شده که عظمت ایران در دوره های مختلف برای جهانیان تصویر شود. ضمناً قرار است تا آخر امسال موزه مشروطه نیز به بهره برداری برسد بهمن نامور مطلق معاون پژوهشی فرهنگستان هنر نیز اعلام کرد با تالیف و جمع آوری آثار ارزشمند، ایران به زودی کانون هنرهای ایرانی اسلامی خواهد شد.

امید است که این جمع آوری آثار ایرانی اسلامی شامل آثاری که در حراجی های مختلف اروپایی نیز که هر روز بیشتر از دیروز به فروش می رسد و تقویت یگان ویژه محافظت از مناطق باستانی و آثار باستانی هم بشود تا دست کم قبل از جمع آوری اقدام به نگهداری آن چه داریم کرده باشیم!

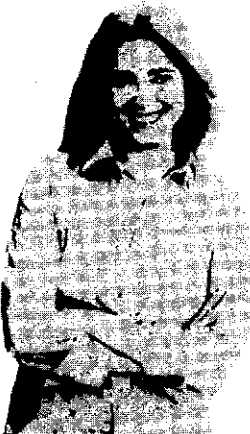
تغییر در آثار شکسپیر



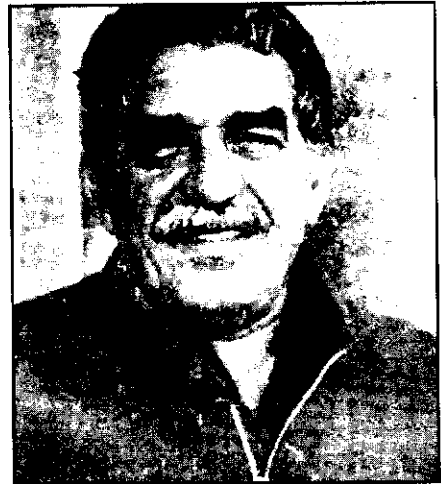
یک ناشر انگلیسی چندین اثر از مجموعه آثار شکسپیر را با تغییراتی در برخی از شخصیت ها و عناصر نمایشنامه های این چهره ادبی منتشر کرده است و یکی از آثار مهمی که این تغییرات در آن اتفاق افتاده مکتب است. که در چاپ جدید دیگر یک شخصیت کینه جو نیست. این ناشر که یک ناشر دولتی است می گوید که آثار شکسپیر را با استناد به پیش نویس هایی که از آن ها وجود داشته منتشر کرده است، منابع مورد استفاده این ناشر منابعی است که جان همینگز و هنری کاندل که هر دو از دوستان شکسپیر بوده اند آن ها را تصحیح کرده اند. این مجموعه جدید آثار شکسپیر را گروهی که از نویسندگان شکسپیر شناسان به نام جانانان بیت استاد شکسپیر شناسی و ادبیات دوره رنسانس در دانشگاه وارویک و اریک راسمازن، استاد زبان انگلیسی دانشگاه نوادا گردآوری کرده اند. ضمناً در این مجموعه جدید از همه کارگردانان تئاتر خواسته شده که قبل از هر گونه دخل و تصرفی در هنگام اجرا، قبلاً با ناشر هماهنگی کنند.

آلیس مونرو کاندیدای جایزه داستان کوتاه اوکانر

اسامی نامزدهای جایزه داستان کوتاه «فرانک اوکانر» اعلام شد و آلیس مونرو و دیوید مالوف از معروف ترین اسامی این فهرست هستند. ۳۴ نویسنده از آمریکا، انگلستان، استرالیا، نیوزلند، بلغارستان، کوبا و... در این فهرست حضور دارند اما آلیس مونرو شانس اول برنده شدن این جایزه را دارد. جایزه اوکانر به نویسندگان برتر داستان کوتاه و مترجمان منتخب هیئت داوران جایزه تعلق می گیرد. برنده این جایزه اواخر جولای آینده معرفی می شوند.



فروش دو میلیون نسخه «صد سال تنهایی»



نسخه یادبود کتاب «صد سال تنهایی» که آکادمی سلطنتی زبان اسپانیایی آن را برای تقدیر از فعالیت‌های ادبی «گابریل گارسیا مارکز» چاپ کرد طی کمتر از دو هفته بیش از ده میلیون نسخه به فروش رفت. این کتاب قبل از مراسم گرامیداشت مارکز چاپ شد و در خود این مراسم نیز تعداد زیادی از این کتاب توسط اشخاص معروف حاضر در این مراسم مثل پیل کلیتون و نماینده فیدل کاسترو و صاحبان انتشارات بزرگ جهان خریداری شد.

پینتر، سردسته نویسندگان روشنفکر

هارولد پینتر برنده جایزه نوبل ادبی همچنان به نوشتن نمایشنامه و فعالیت‌های سیاسی اشتغال دارد. او در جدیدترین حرکت حرفه‌ای‌اش با کمک تام استاپارد برای نمایشنامه نویسان جوان انگلستان یک ورک شاپ چند روزه درباره نقش و جایگاه مسایل سیاسی در دنیای نمایش برگزار کرد. در این کارگاه هر یک از نویسندگان جوان سوژه‌ای را با تم سیاسی انتخاب کرده و یک نمایش پانزده دقیقه‌ای با مشورت پینتر اجرا کرد. دو موضوع عمده این ورک شاپ بررسی نمایشنامه‌های نوشته شده بعد از «یازده سپتامبر» و «حمله آمریکا به افغانستان» است.

پینتر چندین بار در مصاحبه‌های اخیرش به کسب جایزه نوبل اشاره کرده و گفته این جایزه برای من تعهد بسیاری به وجود آورده و باید از آن برای مطرح کردن دغدغه‌های انسان امروز استفاده کنم. پینتر اخیراً همراه ژوزه ساراماگو، نادین گوردیمر و چند نویلیست دیگر فعالیت‌هایی را برای آزاد کردن نویسندگان و روزنامه‌نگاران زندانی در سراسر جهان آغاز کرده‌اند. پینتر به زودی به ملاقات خانواده نویسندگان زندانی کوبایی می‌رود که چندی پیش ساراماگو با آن‌ها دیدار کرد و پیام پینتر را به آنان رساند. در حال حاضر پینتر، نادین گوردیمر،



آدولفو پریز اسکویل و ساراماگو سعی دارند «لوش پاسادا کاریل» فعال سیاسی که آمریکا وی را به ونزوئلا برگرداند، از زندان آزاد کنند. آن‌ها همچنین بیانیه‌ای با امضای ۳۵۰۰ نفر روشنفکر و برنده‌گان جایزه نوبل ادبیات و اقتصاد امضا کرده‌اند که بیان می‌کند: بوش با بازگرداندن پاسادا کاریل به ونزوئلا ثابت کرده که از دولت نازی هم بدتر است. پینتر و نادین گوردیمر از بارگاس یوسا و فونتنس نیز درخواست کرده‌اند که به این حرکت آنان بپیوندند.

جایزه‌ای از سرزمین جن و پری‌ها

نشریه الکترونیکی جن و پری که بیش از یک سال از تاسیس آن می‌گذرد به زودی مسابقه‌ای با عنوان قصه‌های عامیانه و افسانه‌های نانوخته را برگزار می‌کند.

میترا ایاتی در مورد این مسابقه گفته است این کار در جهت حفظ و گسترش قصه‌های عامیانه و افسانه‌های نانوخته ایرانی انجام می‌شود. پیشنهاد برگزاری این مسابقه را سیامک وکیلی، منتقد و نویسنده پژوهش «معمای شاهنامه» مطرح کرده است.

برگزارکننده‌گان مسابقه قصه‌های عامیانه و افسانه‌های نانوخته ایرانی از علاقمندان دعوت کرده‌اند قصه‌های عامیانه و افسانه‌های نانوخته ایرانی را که محور و مضمون آن‌ها جادوگران، اجنه و پریان، پهلوانان، موجودات خیالی و شاهان و شاهزاده‌گان هستند، بازنویسی کرده و به نشانی این سایت بفرستند.

متن‌های ارسالی باید تا پایان اسفند ۸۶ به نشانی الکترونیکی jayeze.jeno.pari.com یا با عنوان مسابقه به صندوق پستی ۱۱۶۵-۱۵۸۱۵ فرستاده شوند و در مراسمی که در اوایل سال ۱۳۸۷ برگزار خواهد شد از برگزیدگان تقدیر می‌شود.



لرزش دست‌های محصل و مرگ طرح‌ها

مادری شاعر است، از سه ساله گی طراحی می‌کرد و حتی یک بار قلمی را که دیده بود با طرح‌هایش برای پدر تصویر کرد. این ذوق تانوجوانی و جوانی هم در او باقی ماند، تا سال‌های آخر دانشکده که تبدیل به حرفه او شد. محصل حقوق خوانده اما حرفه اصلی‌اش طراحی است. کاراکترهای محصل همیشه به نوعی در حال دویدن هستند. نیکزاد نجومی، هنرمندی که از دوستان نزدیک محصل است خیر از ناخوشی محصلی داد. نکته جالب این‌که از مجموعه آثار محصل در گالری هما ۱۲ اثر طرف نیم ساعت فروخته شد که گران‌ترین آن‌ها ۹۰۰ هزار تومان بود. آرزوی سلامتی این هنرمند ارزشمند ایران را داریم.

دومین نمایشگاه اردشیر محصل از چهاردهم اردیبهشت در گالری «هما»ی تهران برپا شد. در این نمایشگاه ۱۹ اثر از این هنرمند برجسته به نمایش گذاشته شد و در کنار این آثار، مجموعه‌های منتشر شده محصل نیز از جمله اردشیر و صورتک‌هایش - شناسنامه - لحظه‌ها - وقایع اتفاقیه - طرح‌های آزاد - کافر نامه - دیباچه و تریکات عرضه شد. محصل که یکی از بزرگان عرصه کاریکاتور و طراحی است در آستانه ورود به دهه هفتم زندگی به علت بیماری پارکینسون مدتی است که از فعالیت جدی در زمینه هنری که همه عشقش را در طول زندگی نثار آن کرده است بازمانده. او متولد ۱۳۱۷ از پدری قاضی و

بخارا

شماره ۵۴ آذر، ۱۳۸۵ - به هراز توپان

مجله تخصصی ادبی، فلسفی، تاریخی و فرهنگی - فصلنامه ادبی و فلسفی - شماره ۵۴ آذر، ۱۳۸۵ - به هراز توپان

تأسیس و انتشار: بهمن ماه ۱۳۸۵ - تهران - به هراز توپان

مدیریت: بهمن ماه ۱۳۸۵ - تهران - به هراز توپان

تأسیس و انتشار: بهمن ماه ۱۳۸۵ - تهران - به هراز توپان



بخارا

شماره ۵۴ آذر، ۱۳۸۵ - به هراز توپان

مجله تخصصی ادبی، فلسفی، تاریخی و فرهنگی - فصلنامه ادبی و فلسفی - شماره ۵۴ آذر، ۱۳۸۵ - به هراز توپان

تأسیس و انتشار: بهمن ماه ۱۳۸۵ - تهران - به هراز توپان

مدیریت: بهمن ماه ۱۳۸۵ - تهران - به هراز توپان

تأسیس و انتشار: بهمن ماه ۱۳۸۵ - تهران - به هراز توپان



بخارا

شماره ۵۴ آذر، ۱۳۸۵ - به هراز توپان

مجله تخصصی ادبی، فلسفی، تاریخی و فرهنگی - فصلنامه ادبی و فلسفی - شماره ۵۴ آذر، ۱۳۸۵ - به هراز توپان

تأسیس و انتشار: بهمن ماه ۱۳۸۵ - تهران - به هراز توپان

مدیریت: بهمن ماه ۱۳۸۵ - تهران - به هراز توپان

تأسیس و انتشار: بهمن ماه ۱۳۸۵ - تهران - به هراز توپان



بخارا

شماره ۵۴ آذر، ۱۳۸۵ - به هراز توپان

مجله تخصصی ادبی، فلسفی، تاریخی و فرهنگی - فصلنامه ادبی و فلسفی - شماره ۵۴ آذر، ۱۳۸۵ - به هراز توپان

تأسیس و انتشار: بهمن ماه ۱۳۸۵ - تهران - به هراز توپان

مدیریت: بهمن ماه ۱۳۸۵ - تهران - به هراز توپان

تأسیس و انتشار: بهمن ماه ۱۳۸۵ - تهران - به هراز توپان



● نشانی برای ارسال مقاله و نامه ها و نقدها: تهران - صندوق پستی ۱۶۶ - ۱۵۶۵۵

● تلفن و فاکس موقت: ۸۸۳۰۵۶۱۵؛ تلفن همراه: ۱۴۷-۱۳۰۰-۰۹۱۲

● آدرس پست الکترونیک بخارا در اینترنت dehbashi@bukharamagazine.com

● محله بخارا در اینترنت www.bukharamagazine.com

گژما

نام و نام خانوادگی:

داخل کشور

سن:

۱۲ شماره ۸۶۰۰ تومان

۶ شماره ۴۳۰۰ تومان

شغل:

مدت اشتراک از شماره:

آفریقا و کانادا

نشانی:

۱۲ شماره ۲۸۶۰۰ تومان

۶ شماره ۱۶۶۰۰ تومان

اروپا و آسیا

۱۲ شماره ۲۲۶۰۰ تومان

۶ شماره ۱۴۶۰۰ تومان

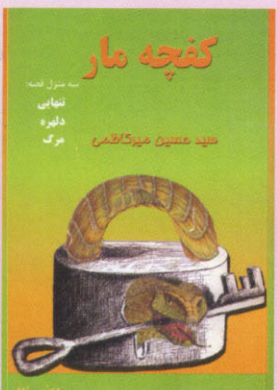
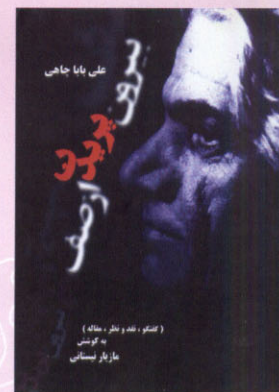
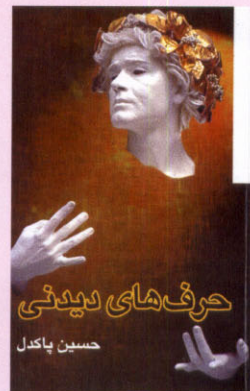
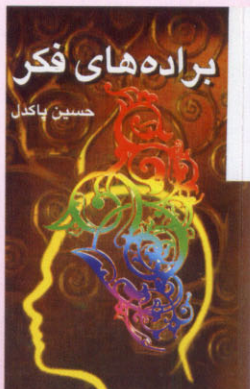
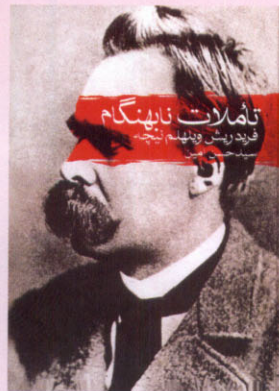
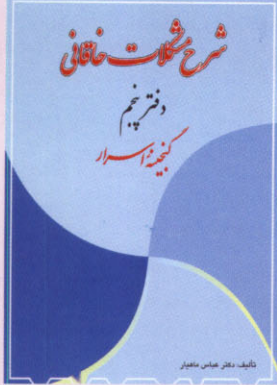
لطفاً بهای اشتراک مجله را به حساب جاری ۱۱۸۰۰ بانک ملی شعبه فلسطین شمالی واریز و فیش آن را همراه با فرم اشتراک و نشانی دقیق خود برای ما بفرستید تا مجله شما ارسال گردد.

برخی از نمایندگان فروش گژما در تهران و شهرستانها

- (۲۲۲۵۸۱۴) اردبیل
- نمایشگاه دهمی کتب: خ امام - دبیرستان مدرس (۲۳۳۸۸۹)
- بندر لنگه
- کتبفروشی نوید: بلوار انقلاب - روبروی حسینیه ارشاد (۲۲۴۱۵۵۰)
- اصفهان
- کتبفروشی وحدت: خ چهارباغ عباسی (۲۲۱۶۸۷۴)
- کتبفروشی قائم: میلان امام حسین - چهارباغ (۲۲۲۱۹۹۵)
- رشت
- کتبفروشی طاعتی: میلان شهرداری - اول خ علم الهدی (۲۲۲۲۶۲۷)
- شیراز
- کتبفروشی خرد: خ مشیر فاطمی - ابتدای مصل (۲۲۳۵۱۶۹)
- کرمانشاه
- سرپرستی همشهری: میلان ارشاد اسلامی - جنب شهرداری ناحیه یک (۸۲۳۸۰۵۸)

- کتبفروشی نیلوران
- نیلوران، روبروی پارک شهر کتب نیلوران
- کتبفروشی دارینوش
- خیابان شریعتی، نرسیده به قلهک، بعد از سینما فرهنگ
- شهر کتاب ابن سینا
- شهرک غرب، خیابان ابن سینا
- کافه شوکا
- خ گاندی، مرکز خرید آفریقا
- اهواز
- کتبفروشی رشد: خ حافظ (۲۲۱۷۰۰۰ - ۳)
- کتبفروشی اشراق: خ نوری - نبش خ حافظ (۲۲۲۶۵۱۶)
- کاشان
- خانه کتب کاشان: چهارراه آیت اله کاشانی - روبروی جهاد
- کتالوزی (۴۴۵۰۳۳)
- سنجند
- کتبفروشی زنا (فرهنگ): خ پاساران (۲۲۸۷۴۵۵)
- قائم شهر
- کتبفروشی بلال حبشی: ابتدای خ امام - میلان طالقانی

- شهر کتاب کامرانیه
- خیابان شهید باهنر، روبروی کامرانیه، نشر کارنامه
- خیابان ۱۱ و ۱۳
- شهر کتاب ساعی
- خیابان ولی عصر، نبش پارک ساعی
- کتبفروشی آبی
- زیر پل کریم خان
- کتبفروشی دنیا
- خیابان انقلاب، نبش بازارچه کتب
- کتبفروشی توس
- خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه - پلاک ۱
- کتبفروشی فی
- خیابان کریم خان، نبش میرزای شیرازی
- کتبفروشی چشمه
- خیابان کریم خان، نبش میرزای شیرازی
- کتبفروشی پکا
- خیابان انقلاب، خیابان فلسطین
- کتبفروشی ثالث
- خیابان کریم خان، زنده بین ایرانشهر و ماهشهر
- نشر مرکز
- خیابان فاطمی، خیابان باباطاهر



کتابخانه

حرف های دیدنی

نویسنده: حسین پاکدل
چاپ اول: ۱۳۸۵
ناشر: نوروز هنر
صفحه ۱۶۰

قیمت: ۱۶۰۰ تومان

«در مجموعه قطعات کوتاه برای پاتومیم که قابلیت اجرا در سایر شکل های تئاتر را هم دارند... این تعریفی است که در ابتدای کتاب از آن به دست داده می شود. حسین پاکدل را به عنوان مجری تلویزیون، منتقد تئاتر - رئیس تئاتر شهر و... می شناختیم و حالا نوشتارهای کوتاهی از او با موضوعات بسیار متفاوت و جذاب در قالب کتاب حاضر در اختیار علاقمندان قرار می گیرد که ترسیم کننده رویه دیگری از فعالیت های اوست، رویه ای جذاب و خواندنی

تاملات نابه هنگام

نویسنده: فردریش ویلهلم نیچه
مترجم: سید حسن امین

ناشر: انتشارات دایره المعارف ایران شناسی
صفحه ۴۰۴

قیمت: ۴۰۰۰ تومان

کتاب ترجمه متن کامل تاملات نابهنگام اثر معروف نیچه است که در چهار رساله مستقل طی سال های ۱۸۷۳ و ۱۸۷۶ در چهار موضوع مختلف آن را نوشته است. مبانی این چهار رساله را نیچه شناس معروف «جی بی استرن» در مقدمه انگلیسی کتاب تحلیل کرده است.

ترجمه این کتاب از متن انگلیسی به قلم آر.جی. هالینگدل همراه با همین مقدمه استرن است.

کفچه مار

مجموعه داستان
نویسنده: سید حسن میرکاظمی
ناشر: انتشارات آژینه گرگان
صفحه ۷۰

قیمت: ۱۲۰۰ تومان

براده های فکر

گردآوری: حسین پاکدل
چاپ اول: ۱۳۸۵
صفحه ۱۶۸

ناشر: نوروز هنر

قیمت: ۱۶۰۰ تومان

درباره این کتاب خیلی کوتاه می توان گفت: جرقه های عمیق و خواندنی ذهن حسین پاکدل درباره موضوعاتی چون: تولد - سکوت - پول - کوچه - عینک - آیین - لحظه ها و روزه. مجموعه ای خواندنی و قابل تامل

شرح مشکلات خاقانی

دفتر پنجم (گنجینه اسرار)
تالیف: دکتر عباس ماهیار
چاپ اول: ۱۳۸۵

ناشر: جام گل

صفحه ۲۸۲

قیمت: ۳۰۰۰ تومان

از این دریچه سپیدی روز را نویسن

مجموعه شعر خدامراد فولادی
صفحه ۱۶۰

ناشر: انتشارات هرم

قیمت: ۱۶۰۰ تومان

بیرون پریدن از صف

مجموعه گفتگوها - نقد و نظرها و مقاله های علی باباچاهی

به کوشش مازیاریستانی

صفحه ۴۰۰

چاپ اول: ۱۳۸۵

ناشر: موسسه فرهنگی و هنری مفرغ نگار

قیمت: ۴۰۰۰ تومان

مجموعه حاضر که با مقدمه جذابی از مازیاریستانی پیش روی خواننده قرار می گیرد در کرمان چاپ شده و ظاهرا آن طور که در مقدمه آمده سابقه اقدام برای حروفچینی اش به مدتی قبل از زلزله بم بر می گردد وقفه ای هم که زلزله در چاپ آن به وجود آورده خود به خود مسیر کار را تا رسیدن کتاب به دست خواننده طولانی تر کرده است. به هر حال مجموعه نقد و نظرها و گفتگوهای باباچاهی در مورد شعر دیگران و اصولا شعر ایران طی سه، چهار دهه اخیر در کتاب آمده نظر او درباره شاملو - فروغ و... به جز دو مقاله که به قصد دادن سابقه روشن راز باباچاهی در کتاب آمده بقیه قبلا در جایی چاپ نشده است.

در این کتاب سیر فکری و شعری شعرای هم نسل باباچاهی را تا امروز به روشنی می توان پی گرفت، مجموعه ای که در نوع خود یکی از پربارترین و جذاب ترین نظریات را در مورد شعر و شاعران معاصر در بر دارد.

ضد عفونی کننده مؤثر علیه :

۱۱۷ گونه باکتری، ۳۴ گونه قارچ، ۵۴ گونه ویروس، ۶ گونه جلبک
۲ گونه مخمر و ۷ گونه انگل.

محصول هلند

هالامید

ضد عفونی کننده میوه و سبزیجات

Halamid®
The Universal Disinfectant



- به راحتی در آب حل می شود.
- میوه ها، سبزیجات و صیفی جات در صورت شستشو و ضد عفونی با هالامید تازگی و دوام خود را حفظ می کند.
- تأثیر نا مطلوبی در کیفیت و طعم سبزیجات و میوه ها بر جای نمی گذارد.
- دارای تأییدیه از بخش غذا و کشاورزی اتحادیه اروپا و انستیتو پاستور ایران.

axcentive bv

نماینده انحصاری در ایران: شرکت بصیر شیمی
آدرس: تهران، خیابان شهید بهشتی، خیابان پاکستان
کوچه دوم، پلاک ۲۱، طبقه سوم تلفن: ۵-۸۸۵۱۱۰۶۴

